



2108

بازدید شد
۱۳۸۱

م. ک. م. ش. ا.
اسک
تاریخ:

کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب: **تجربہ کلم**
مؤلف: **موسیٰ خاں**
موضوع: **تاریخ**
شماره دفتر: **۱۳۲۸۵**
موسسه: **۱۳۰۲**

تا خانان را بر باد داده آب ماند است و از نظر ما شده آب
دو بار در دو هفته چنانکه یک طرف کرده است و در نهاد جهان را داده آب
چرخان به جاب که متری گمانه مادی و مخرابی عالم را داده آب
پون آفتاب بر زده آید بخانه ماند فرشت من همه سر را داده آب
پیری که تصدیق او را کرده است ما اجرایی و مهر را همه از چشمش داده آب
بیت بر میان کردی که هیچ بس برده و دیده جهان را داده آب

و این را به صورت آفتاب نشان ترست

کسی که حکم تیغ را بر باد داده آب

باده در دو روز یکبار نشاء افراشته نیده را نیز به شمع بی میانه نیست
پیش این نیده و بنابر کاشیده چشمم کو هر قصه در این دریاست
نیایان به پشت به عیال همی ایودی تو روزی که نماند
بیت هم و انشودا زینش که کفم نیت چنانکه نقطه
هر که شاد و به سیاه و کوه که کوه نوزد نیت چنانکه نقطه
در بیان است

تاریخ
۱۸۷۱



آنکه در دوزخ است بگوید در دوزخ کن با ده صفت که در این دنیا نیست

یکی که بگوید او را همه دیدیم یک کلام
یکی که بگوید که هر منده هر قدر در

کسی که با ناله ناله است بریدن از نفس نام و سنگ نیست
چنین که چون چوب در دیار عام است کشته رویی از چاهی چو نیست
به چنگی چون کل و سیدین بخونان همین نیست که شکر از او نیست
ز چشم گریان بقدر شد شمع و فدا بهر دیار که باز نیست از زناست
بهار آمد یارب چو درین باوه کنم مرا که جای عیدی قیامی نیست
ولا تحببت این هر دو را از من بران حیات کردی این هر که از قیامت

کلمه دعوی در از زلف یار کنوار

در مسیح برین عالم برین نیست

آنکه بگوید که من زلف من گفت
آنکه بگوید که من زلف من گفت
آنکه بگوید که من زلف من گفت
آنکه بگوید که من زلف من گفت

چنین که فافا آه میزد و دستاب بشو راوش ز صفت قیامت نیست
صفا دهنه خرم شراب اگر نبود عجب آنکه که تیشی که کرد و دست نیست
دوام روزه دهانه از برای خداست که طبعش قیام ترک عادت نیست
از کار بود با دعای بن سست همین نیست که هر منده از عادت نیست
بزرگ که با کفن لیر نیم اگر که کفن مع است به عادت نیست
خون روی هر روز در دوزخ است کسی که لاف سخن در اهل عزت نیست

دکان غیر از بازار است یا کلمه

توان شود و یکدیگر در شرم نیست

ل از کوی تو اگر ای کشید است بار آمدش ز دوزخ زنگ پرید است
صحنه ای که بهر صفت است با سمل او به طبع این را که کشید است
آن که صد باره که ز نامه نوشتم در یاد امر کرده که بخواند در دعا است
بب فکر خود کرده فراموش کس از یاد

دل را از روش خانه با دست

دانی غرق نظر روی سخن از نصیحت
بسیار بدین حال سخن فہم وید است
آن کل کل کرد و در دہر مان قضا
کلیا شکستہ و در دہر بر ریاست

غریب بخت کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن کل کل شکستہ

زین چمن عشق ز نخل عشق کی نرنگ
غیر خرم و پیکان کی کل کل بر سر زشت
عشق از از روی کار داغ و فکری کل کل
سندیم را که در خوشی است
عاقبت کتو با لب لوی او برادر زرد
تا به نام مال در دیگر زشت
سوارای من کہ از خوشی چون
کیفش خاکستر جابر سر اکل زشت
عشق کی در کمال از خوشی رسید حسن
شمع از روشن شد در آن زشت
شکستہ از شمع جابر در دہر روشن بود
مردم که در دہر من قهر خاکستر زشت
هرگز از زدن کلیم شکستہ نشد
نشد و از خار در سر زشت

چیزی که از پیکر طلب آسمان بگیر
عاقبت بین کن از دنیا گرفته است
دارم دبی پیش از کشتن خار
ازین حساب نگذر ما گرفته است
صیحت عارضت کل از آنکه است
سماں از شک برین شہا گرفته است
زبان بدست کفایت هر که شکستہ
آتش داشت یا ز غدا گرفته است

غیر از زبان بدبراه طلب کل

کز آنکه قطره داده و در کار شکستہ
هر چه کار از کارش مکان برین بود است
کو بکل تعلیم خار استغنی از شاد است
هر روزیم تو کفین تیشہ فراد است
کوہ طاقش اما از افت روی خود
انجمن از اینجای باید در را داد است
نجم آنکه خود را بی دیده نادا که از
کی سیدمان اینجای کل روان بود است
رو به جانب که درم سیم کلیم برده است
خندہ که کشش همورہ سیاه است
از دم خوشی از حسن نام زنده من
عجز و زاری که از خار طوطی داد است
لا به کام خدای ز در کار از اینجای

سر کلیم از خار قبول غریب و غریب
هم بر سر زده بودش هم نشاد است

کنج دردت کی بکشد از کعبه ششیت
مخفی کنده ازین بندیر از ششیت

چون زند فانی نشانی گشت زشت
دیدم که بجز خواب بر نیان زشت
چون در عین کبر از عالم کمال مجید
شمره بر گشته از دنا زلف زشت
بسکه در محفل غم خند زشت
زخم را جایی به پهلوی بران زشت
هر که سیرت چرخ خاطر اسادم کرد
لا اله الا انت را زشت
دیدم از روزگار گشتن دایم
کاین گشتن زرق و برق زشت

عمر باشد که در اقلیم و در بکلیم
دشمنی را به بر من زشت

نیوه نادان به عاشق سدا گشت
بر احوال رخ بسمل گشته عاقل گشت
عشق با سبیل را بر زبانی زشت
جایی خود در آن کند جادوی منزل
طبع را انصاف را از چوخی چاره
کفر بر تیغ اندک تر فانی گشت
هر که با سامان فروز نه زدی کترا
تشنه را بجای آب از نیل کام گشت
سلیخون در تشنگی که در دوزخون
حوص هر جا غالت که از نیل کام گشت
باد و صفت که گدیم بود و دار و اثر
تیغ تعلیم چون غلطیدن از بسمل گشت
سوی می نیست روی باده گل گشت
هر که طبع بلند از هر جا حاصل گشت
راه عشق است و شواش او یک کام گشت
که در آن رخسار است از جادو محفل گشت
که در آن رخسار است از جادو محفل گشت

شوق خود در سال و دسار کار تر
سروی که گشت پیش از سخن گشت
دم تپتی چنانکه گشت با طیب
برداشت از دستم از دهن گشت
بر عین کلیم گفتی گشت نیست
این بهت کاش از نو در سخن گشت

دل فغان به خوف و رجا را دیده است
شوق با رجا و جبر و وفا را دیده است
در نه سکنی غم را این گشتار دیده است
در نه سکنی غم را این گشتار دیده است
را دل چشم تا که در بار دیده است
همی او در عاشق زود رفا را دیده است
از خضر رسیده ام کتاب بقا را دیده است
از خضر رسیده ام کتاب بقا را دیده است
از سر بر دوزی را با می سرکشان را
که چه زار و دیت سب را از دیده است
دیدم مانند فید و خاک بایت را
که چه کاغذ کاوه وصل تو را دیده است
نیل نیست ماتم مادر خم اخلاک گشت
طالع باور که چندین مدتها را دیده است

یا رجب و رست از دامن هیچ کس کلیم

دست و پا که کرده تان است پاره
ضعیف و ناتوان گشت
چو کانی گشت

با یک نیت چو پندوی عیادت
 باید فکری دلبر را و میان گشت
 وضع زمانه قابل دین و بار نیست
 در این کمر که می تراغ از دست
 از دست هر چه بر لب کوه مبار
 یک نیت خون کلاه سر از گشت
 حب الوطن بگو که دل چشم بسته ایم
 توان لی نیت خورشید گشت
 طبعی بگو سان که بی بی عالمی
 یا بهی که از سر عالم توان گشت
 در کیش ما تجرد و عاقبت نام نیست
 در قید نام ماند که از ایشان گشت
 مضمون نیت در عالم این بود
 کان که خاک راه نشو از ایشان گشت
 پی دیده راه اگر نوازفت پس
 چشم از جهان چو بی از ایشان گشت
 نهایی حیات در دوزخ و پیش
 کویم کلید با تو که انهم چنان گشت
 بگو در حرف لبش لاله زبان گشت
 روز که بکشد لاله جهان گشت
 آن یار کین که خشمکین نیست
 خوشبخت که کی آتشین نیست
 همچون قلم از سیاه بخوبی
 بگرید مراد استین نیست
 مکرر ز قمار بود سحر بازی
 ایجا که گشت نیست

باغ و ریح من خونین بکرات
 قفسی که از نیت تراست
 آنچه زان صبر بخودی پیچید
 بچش طره داب که راست
 پیران باش ز پنی که قلم
 تا زمان یافت مرشد تراست
 آب از است که بگر سوز خورد
 نخل هم که شرابش تراست
 همت عالی بادست تپی
 شاه باریت که بی مال تراست
 برنگر دید بچشم تا رفت
 خواب با است که کس تراست
 نکت که هر دلهای سخته
 مژه حکاک عقیق بکرات
 هم بر باشد اگر در ره عشق
 چون سرت پای شود بکرات
 آستین هر که بدستش افتاد
 در کشتن شمع تراست
 مگوک طالع دارون کلیم
 نظر ز نیتش از سر تراست
 حال قمر را چون کار جهان نیست
 کله سته برین زبان گشته میان است
 از نسکه شد بریده بوز راحت از ما
 بر زخم ما بر چرخ هم نمیتوان است
 جایی ز غم نیست بر آشیان بیل
 عاشق چو سان تواند دراکلر جان است
 دل از نسکه میاید سر کشی کلیم
 چون نیش بی اخراجک شیان است

آج کل جو دم از غش و نوح و دار است
 پی می نیویا نذر مغرم در آفتوان است
 هر بسکی که باشد در موج می کشید است
 سپهر معانی نماید هر که آسمان است
 کلاه خوش تر هوا خوش تر که می کشد است
 باید بقدر کف ابر روی باغبان است
 تا بلای خور باز که لان ندارد است
 بر فخم لاله کل هر دم نیویا است

ارو وضع ما کو اراصل جهان دلی پر
دارم کلیم د بایه اراستند و بزرگان

پوسته دل قطع امید آریده است
 راحت دین چمن بر گل بریده است
 جگرم بخین که گشته رفته است
 طفل رشک پی رنگ پریده است
 بایر خنجره دریم دمانه گرم خونی
 بازار شراب غصه داغم رسیده است
 شاد است بخت بکه غم زده است
 کوی برافروخته دیغ خنجره است
 مفارم طراز که طوبی زخم شد
 در خاطرش گشته شهادتی خنجره است
 بدست مزخازنی کیش
 هر کس تیغ حدت طبقه بریده است
 تاجینش عقرب از دهنش کج خورم
 اول زبان دخی خود را بریده است
 و کیس خورگان زری خوشتر آهلم
 کبکال شوقم را گزیده است
 کز خانه جزیره زبان خوشی خنجره است

والمعجم

خواهید که رشته طاق بزنج و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن شایانست

نام ترا شنیدم چون از روی نجات
یکم رخ قانع از دایم جن نذیم
شوخ الفیض که کمان کشیدی
دل شد هزار باره ناله هزار تن
در باغ آدمیش با کجایت شکله دارم
از دست و پا زده نهاد که یکی کشاید
ای که یکی در دایم نیاید
کرد و بلای غریب آواره وطن را

فهم را کفیم شادی از بخت خفته است

پوسته در خوشدل از خواب

اجتناب دارم که با سودا و با غشیم کاریست
 عندئذ باید پیوسته در آستان
 گردانیده در روی گردان شوم
 در بکار روزی ندارم ابرام انبار
 ششم و کار او نیز در این کار است
 بیش طاقت در سر کوی بود و نوار

از آنکه این کتاب را در این شهر

در از کلام بکنند و بگویند
 در از کلام بکنند و بگویند
 در از کلام بکنند و بگویند

در کشتن مرغ و بیدار شدن
 در کشتن مرغ و بیدار شدن
 در کشتن مرغ و بیدار شدن

فراق و مصافحان و بیدار شدن
 فراق و مصافحان و بیدار شدن
 فراق و مصافحان و بیدار شدن

چون ببرد ایام و بیدار شدن
 چون ببرد ایام و بیدار شدن
 چون ببرد ایام و بیدار شدن

بسیار در فصل و بیدار شدن
 بسیار در فصل و بیدار شدن
 بسیار در فصل و بیدار شدن

در از کلام بکنند و بگویند
 در از کلام بکنند و بگویند
 در از کلام بکنند و بگویند

در کشتن مرغ و بیدار شدن
 در کشتن مرغ و بیدار شدن
 در کشتن مرغ و بیدار شدن

فراق و مصافحان و بیدار شدن
 فراق و مصافحان و بیدار شدن
 فراق و مصافحان و بیدار شدن

چون ببرد ایام و بیدار شدن
 چون ببرد ایام و بیدار شدن
 چون ببرد ایام و بیدار شدن

بسیار در فصل و بیدار شدن
 بسیار در فصل و بیدار شدن
 بسیار در فصل و بیدار شدن

31

مشتبه ای عید سنایت باد اکرام

تاریخ و سیرت ائمه اطهار

جامع

10

دیدید که این کتاب از دهن منبر کلام

چشمه داغ من مرهم الخفاف رسیده است

باز در این مقام است که

دل پیوسته نزاراد این همه چاره و نیکو
 سپاسه کز آن که در هر غمت می باشد
 حرفه و از خود آن بی نیاید و از کس
 زبانه خرم

[illegible]

زینک نغمه صفا کشیم در روی او
 ز نگر در دردل حلقه زلف پریشانست
 چنان خواهم بستم که امثال من بکیرم
 که کوی از عجب افتی تا نازد و نکند است
 این شعری که خوانم به پیش تو زودتر
 تو اتم حق حق بر دهان هر سحر است
 تمام زبان من هر باسیه و ذوقایی تو
 رخ حمید هم منکر دارد آب کجاست
 حکم ابی که شکرش شمع نر از آید
 و کز کجاست که بر رخا شکست
 حکیم اندر در سر و زانویش نیر از خوانم
 که در راه ذوقی از نر ماندن سنانست

دل که چون گرسنه است شربت افشاده
 ما را غم روز و آنجا همان پنهانیم
 غمزه که کار و دست بیکدیگر زن
 شکر خیم تو کند محبت شهر کرد
 شیشه را در بر یک کعبه می اندازد
 شیشه از جویان تو نموده است گیتی
 بر رخ ساقی گل که بر پیشانی زلف
 ترخس با بار که در عهد تو نیست
 ما که شده است آنکه شادمان است

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

زینک رقم حد جاکشایم در روی او
 چنان خواهم بین کام دل است بزم
 این ضعیفی که توانم بهوش زود رفت
 تمام از پای نامهر بایست و وفای تو
 مگر ای نصد کشتن شمع سزار آید
 کلیم بود و سر داروفاش آن تر خوانم
 که در راه وفای او سر مانده سناست
 دل که چون کنش تشریف افشاده
 ما را خازن ز راه نام جهان پیغمبریم
 غمزه که کار دل است و بیک چشم
 شوخ شوخ بود که محبت شهر کرد
 شب از باره بر یک کسی می نهد پای
 بر رخسار تو نهاده است کسی
 بر رخسار تو که در پیشانی زلف
 ترخسار است که در پیشانی زلف
 مادی نهاده است که در پیشانی زلف
 که در راه وفای او سر مانده سناست
 کلیم بود و سر داروفاش آن تر خوانم
 که در راه وفای او سر مانده سناست

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is written in a cursive style and appears to be a continuation of a narrative or a list. The page is numbered '1' in the center. The text is written in black ink on aged, slightly discolored paper.

سید احمد علی

هر کجا بخون بار بار بار و ر
 دل کشد سلطان ترنم خوشم دوزخ
 آمد و از سر ترنم خوشم دوزخ
 در دیار دوزخ کجا خوش ترنم دوزخ

نسبت ما با جناب او حکیم امر و زیت
تغییر و دل ما هر دو را یک است

در کلبه تا آنکه منجی مرا بست
تا سر جانم را بر می داشت
چشم را بفرمود که از زلفان
خوابش نشینم که بکار خوابست
بپای برادر بر او چه نماید
آن شکله که خوشتر از رویه فکاست
و در که ندانم که در امروم از خود
پیشیم از حب چو در ساخرم است
یک کفن خود اواری کشن که گفتم
از تربت مانج بود دست سجاست
و را به این برق خوشید دیدار
هر چند که این خانه زینا در خواست
در سر ملک روی از تو بختل نیست
تساقی با او شده عالم است
ایزدین را به بل برهه دارم
بر دارم از ناله مرغ کبابست
میخورد خوش و جوان و طفلان
برای که دارد کلام در چه حسابست
آن شوکر جان کلیمش کین نزد
بر بالینش بر سرش نهاده است

سید محمد تقی میرزا
میرزا محمد تقی میرزا
میرزا محمد تقی میرزا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

در کوهی که برین هوا در وقت
طلوع که در وقت که در وقت
کی که در وقت که در وقت

سوزن خا و ملاطمت ازین غایت
مانند سنجیداریم از غایت
باز در جایی که در یک
گشادی ازین عالم بر سر و یا بهم
از خدا که می آید از این عالم
قطع راه که در یک کلام کرد
بدلان از یک کلام از جایی
دانه دام ملاطمت ازین غایت
ازین عالم که در وقت
جامه ام بر این عالم که در وقت

نعمین بود ازین غایت
چشم ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
نعمین بود ازین غایت

نعمین بود ازین غایت
چشم ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
نعمین بود ازین غایت

در کوهی که برین هوا در وقت
طلوع که در وقت که در وقت
کی که در وقت که در وقت

کوتش یار بود ازین غایت
خا و ملاطمت ازین غایت
باز در جایی که در یک
گشادی ازین عالم بر سر و یا بهم
از خدا که می آید از این عالم
قطع راه که در یک کلام کرد
بدلان از یک کلام از جایی
دانه دام ملاطمت ازین غایت
ازین عالم که در وقت
جامه ام بر این عالم که در وقت

آن برود ازین غایت
دل ازین غایت که در وقت
کامی ازین غایت که در وقت
پوسته ازین غایت که در وقت
تاشه ازین غایت که در وقت
ی آید ازین غایت که در وقت
آتش ازین غایت که در وقت
پرواز ازین غایت که در وقت

نعمین بود ازین غایت
چشم ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
نعمین بود ازین غایت

نعمین بود ازین غایت
چشم ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
دانه ازین غایت که در وقت
نعمین بود ازین غایت

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر اصفهان در روز
 در روز جمعه در شهر اصفهان

وقت هم خوش گذشت
 سر و من از خاکش
 خاطر من در چشمش
 تا کل ساز و خنجر
 تن قلمی تر تا اکنون
 طفل خود سر بود
 رسته خواند که برای
 برنجی که کلیم از ستر
 بیکر و ستر خوان
 ای برادر کلیم
 این را بگویم
 راه قاصد را
 در کنار راه
 هم در خرم
 بخت شوم

کوه و دریا بسیار است
 دیده ام در کوه
 حاصل زینت در این
 ناله بیل درین
 خاطر کلیم
 حسن اگر بی زده
 ناله چرخ
 ناله سامانی
 بادل در کوه
 سید که در کوه
 صید می ران
 مرغ امیدوار
 قهر بدار
 هر که از کوه
 کوه هم در کوه

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر اصفهان در روز
 در روز جمعه در شهر اصفهان

یک ختم در کوی بهر کیم وطنیت
 سبک سار ایکسی شود منیت
 افسان دیوار کس نشد انیت
 جز کرک کی در آید منیت
 خوار بنشد حق خدمت دیرین
 نظاره غریب تماچی که منیت
 جام آید در کمر خزان و به نایب
 ردی که در خستار آید منیت
 همطالع اشارت بهیم سبکیت
 لما اهری بهر آواره شدن منیت
 مستقیم از کس خوشتر از کس دیرین
 چون شد فرار دست منیت
 نوح که سوار و طم در سازد
 آوار کیم اوست دوی در وطنیت
 دخل کج این شوهر سنان زمانه
 کرانده شد دلائق حصار منیت

مخلص کلیمت سید بنی حادید

این بر بوق کر سید کلیمت

دل بر طرف حرم در بختانیت
 هر کاش میزد در بختانیت
 رفتی از دیده دین منیم که چرا
 بسفر زد در دهر که درین بختانیت
 کس که فرار از تو خوشتر نیست
 زبانت تلخ است اسیرانیت
 هشتین میوه سید ولی معذوری
 خوبی بود که کفایت کند بختانیت
 پشتر از همه مغان دل را شستی
 جوش این کج که در دام تو پیدانیت

خاتم از پایی

خاتم از پایی خود این بدو فار دارم
 چون مکن خد تو ان بر دیگانه
 ترک این هرزه دیها توان کرد کلیم
 نمکش نیست جدی و نه بوی رانیت
 کر بخت فانی شوقی که در بختانیت
 تشنه جویم و خواهر که در دیرانیت
 حرص که در بختان شکرش را شبنم
 خوشه و خرمی من چشم شکایت
 کج نظر بود در آینه آوار و آده
 هر در اتوالی من در بختانیت
 غم بودی بدل که توان برید
 کراصل کار منی شرف فارانیت
 نایب دین شکار عیش و سیار ذراف
 که بندی دیده من خنجر و خنجرانیت
 ماکر از آقا کی ضرورت بختانیت
 او که انداخت چون شکر شکایت
 عزت خواری که نشد بختانیت
 نزدیکی که در کار بختانیت
 جود و خوش جدا شد هر جز و آو
 که چو میانه بخوانم بختانیت

در قفس لاله پایی می باشد کلیم

آسان و سوزنیار و انانیت

عشق را بخت نره در کار است
 جلوه شع در بخت تار است
 خوش بگرد سر تو بیکر دد
 جگر من خونی در بخت دست است

دختری هزار بار اگر گریه دیده را
 بیشتر بخت خورشید خفا داشت
 کز آنکه دانه دهنش مرغ دل شود
 صیاد را چه دم قفس آن خفا داشت
 اگر که ایمان کم بود و سگان شست
 پای کج بود که در گشت خفا داشت
 دل که گشت پانی باره در درشت
 زبان شد پندار که چو خفا داشت

دست خورشید را چو کند ازین کلیم
 چون خورشید خورشید خورشید خورشید

و طریقی خود بجای خود و خواهیست
 خیره عوی بند و عیت کوهانیست
 کیست بر دهنه ای که بخت آن دهن
 خنده که خواب عوی کوهانیست
 از نفاق صحبت بر دم بخت که کرده ام
 نامه مانع از خفا از همراه نیست
 خاطر آشفته دارم که هر ساعت که
 راه ایست که بکرم که چراغ آه نیست
 هر چه در گشتن با بخت آن در ده کبر
 غم ز ناکامی مانع نیست کوهانیست
 رفته خورشید چو بخت از بختش که
 یار که در خورشید عیت کوهانیست
 مرگش عین دوزخ است که هر در درشت
 پشت روی کار خفا از بخت کوهانیست
 کعبه کوی پی پنداری که کوی خفا
 پستان نقش در بخت کوهانیست

ز خورشید کار بی نهایت کلیم
 محنت کل که بی کجاست که کلیم

در تارکهای

دل ز ناکامی برادر تو کجاست اگر گشت
 تشنه لب از بخت آب باران اگر گشت
 بر دل کار کانی ساز که آینه شوق
 شیرین کردی کافش سنا اگر گشت
 سربازان ملک کیری با جادو سپاه
 نام من شهادت تمام اهلیم سنا اگر گشت
 آنکه آینه شوق کیری با جادو سپاه
 همچو کوی که با جادو سنا اگر گشت
 در کنار آفتاب آفتاب آینه روز
 دود آه که کانی سنا اگر گشت
 موج آردی ترا آینه آینه آینه
 دیده من که جادو سنا اگر گشت
 خورشید آینه که کانی سنا اگر گشت
 کجاست خورشید که کانی سنا اگر گشت

کلیم کلیم کلیم کلیم
 کلیم کلیم کلیم کلیم

سکفت عجب دلی بوسم خزان
 فروع خاص کل برق آینه نیست
 چنان بختی که اسرار عشق را که بهم
 خبر نیافت که نام که بر زبان نیست
 زمان بخت که در جان داشت سخن
 چو طبل بخت زبان که نام بخت نیست
 عزت خورشید که آن خوار می
 کون همه سنا و کت بخت نیست
 سندر روی آینه که جوار از دست
 بخت تو خورشید که بخت نیست

بغیر ازین که متظار است بخوابش دم
 ذکر هر سفری هر دم زبان نیست
 مراد برای تعارف بر بزم بخواند
 بدو از سر گذشت بر جان نیست
 بچاک رسید و فریاد پروا دم
 جبر بر او فایده کار دان نیست
 کلیم اینهمه خوش تر شد که در کشت
 اگر نه انحراف در چشم خویش نیست
 رفتن در کشتی که در آن نیست
 سر کشته شود و خورم از آن نیست
 بآبرو چون بهر دم روی کشته ده
 گر کوه شود و در غمش کشت نیست
 حال آن بی کشته شود از چشمان
 اندر کوه که از تاراج جان نیست
 رسوایی را از کفن برده چه شود
 کشتی بخانه رسد و باز نهان نیست
 شمشیر تو خور که تو است بر آید
 فیضی برساند بدل اگر در آن نیست
 شهادت زدن و درون در خفاست
 بر یکدم از اینهمه خوش تر نیست
 طالع مدد کم کرد که بر آید
 بی یار یکس تر در خوشی نیست
 چون در دوزخ در جانب بخانه رود
 بهتر تر جاده برای نهان نیست
 کس و تفصیل نیست درین بزم
 گمانا که تو بی یار بهیچ کمان نیست
 در دوزخ اندر که خوشتر شود کل
 زبانه را که بر کلیم از نهان نیست

دل این

دل این مجاورت چشم تر گرفت
 باطل است صحبت بداند گرفت
 نقشم زین قهر فایده کی نیست
 توان این سبایم از خاک گرفت
 مطالع از دلان خوش خود که شمع
 جان کاستن فیضی بر گرفت
 در باغ و بهر جزیر بر فردا داد
 کوی بی خیال نیست آنجا گرفت
 آبی زانده مرغ با بی خفته زن
 باید پیش رفته رفیقان گرفت
 رنگ از دل بصیقل مان بهر دو
 خواهی که از آن خود را از گرفت
 از دل جدیت از دوزخ بیرون رفت
 از اشتیاق نور قمار گرفت
 صحبت میان جانان هم بر گرفت
 دور و گدازد مال آب گرفت
 چون شود و خود هم که کفایت
 آسوده تر کسیت که جان گرفت
 صندل بخانه مال خواب کل کلیم
 کز خوف اشتیاق نفس در گرفت
 شب و شب باده عدم را هر حالت
 هر نودا و دور و درازش گرفت
 دارنده از اینهمه استیلا تر تب
 کی که بار بار بکای که گرفت
 چشمه نوز طلق تعلیم سحریت
 سحرش و خط و بهر خطا طاعت
 عشق از کس جدا کنی از این شایسته
 در کبر خود و دل آب و اهلست

در سر کس تلخه در آنکس نیست آسان بود که شود مهر شکست
 افتاده ام بصدی که در دای عشق کجا بقید دایم قفس شکست
 از بس که کار درین روزگار شکست چیزی اگر کشاده بود شکست
 و عشق در دست پای ازین پیش میزد اندرست مایه بر آن ای شکست
 و درین کار بود هیچ یک نام شکست مایه بر آن ای شکست شکست
 و در دعوی و عدول بیتی تیغ شهر را ترک ناز و روزگار شکست
 عمر کیم حرف بیاری بشد و هنوز
 آن بجز نزاری ایام خاکست

در آتش عشق هوشتان رفت آسان بی دل نمیتوان رفت
 دل از پی درد آوردان شد منزل دنبال کاروان رفت
 این همان نگو انده آه شد خوار ز بس بر آسان رفت
 بتر تو رفت کشور دل این تیره بخانه کلان رفت
 راه سفر است دلایب است کاهی از خویش میتوان رفت
 ای کلین تازه خارج جورت اول در پای باغبان رفت
 باخیزد ام به پیر و بال جوان چو صفیر از آستان رفت
 عاشق شوق

عاشق شوق قدر او را وقتی داشت که میان رفت
 آوارگی کلیم خواهم
 که نهند توان با صندل رفت

بزار غبار دلت علم جلا گرفت بجان آفتاب این که هر صفا گرفت
 ز دست بر حوادث کجاست کیم تر هدف است باینتر جایی که گرفت
 ریده زنده جان از خطت هواداران که زلف جانب خواره گرفت
 شکار نفوت و نایب شود قانع بی زلفشانی کیمی که گرفت
 ز کیمین جوی و شمعان ملول شدند ولی هنوز دل در دست از صفا گرفت
 و عشق ز کیمین ناری در دست و منما سرش که از زور کیمین که گرفت
 براه فقر و خفاست از کیمی داریم که گرد پای قناییم دست که گرفت
 اصول و قصص سینه از نهاد او طلب کیمی که از آید از کیمین بر پا گرفت
 که کیمین که از آفتاب زود میر بر سر
 و فایده کرد که در خاطر تو جاک گرفت

تا کیمین چراغ دیده ام را نوریت سیل اگر از آید ویرانم نموریت
 بیکر در عالم خفا از نور دایان دیده ام با درختی ختم در دل ز بیم جوریت

هست در شرح محبت سیم و این یکی
 خورده چون خیر است و درم زان
 ساختن شمشاد از دایره سحر
 هیچ در یک سخن نیست که طغیوریت
 کار را در عالمی شکل ترازد و این
 شمع که شمع است ایامی و درم زان
 سخن هم مانند عشق که بسیار
 نگرانفتن آن نگرانفتن معصومیت
 عاشق که گریه می آید مراد دل
 غرق شکوه که گوهر در آب است
 بر بر دل های اگر دانه یک سحر اند
 آنچه را در دل از یک که در صورت

برو اشتهای نامورم کلیم از یکسب

غیر حرف سرورم درم کافوریت

جگر زخم تو معبود دل غم شاد است
 زمین تو را طعم در دانه است
 اجازت هر غم آسوده کرده است
 که شمع را اگر آسایشی است نه با است
 آن رسیده که را غم و درم زان
 دی که آب شمع است و است اعداد است
 بهشت حق است و خوش دار
 که نامه از پیرایه باغ و درم زان است
 زخم تو را باغ سر و پا بر جا
 چه بهر کان که بیزد اگر چه از است
 هنوز تیشه برافش بر نمیدارد
 ز یک که نقد از سیمهای فراد است
 کسی که در نیاید شاد بی بند
 کان برود که شمشاد سیمه افاد است

هلاکت است

هلاکت است شرح شکست دال دلم
 که از شفاف نفس در یکسب است
 چه حاجت به صند که اندامی کلیم
 برست از دران که کافوریت

ابرو او یکم چون شمشاد کانی در است
 برق هم که می بود از شمسایی در است
 با سجاد در خود که شمع بر سودی نکرد
 زانکه چون چارچشم بود درانی در است
 سینه با چو کلاه و کبرجوری نبود
 این صفت خاتم که دیدم که درم زان
 دست بر و در ظاهر شمع که در است
 هر که در دل حسرت که شمع کانی در است
 از در و دیوار بسیار درم زان در است
 یکس که پیش نه نامه که طوفانی در است
 نامه ام را بر سر قافله زبانی هم بگو
 خاشاک فرسوده و زنه سکه ای در است

نایه خورشید بر نیم زور کلیم

چو محبت دیده چون نیست اعرانی

زان سینه چه را که درم زان در است
 بادی که زور در دل اگر خانه در است
 با شمع که که نصیب من است
 دایم که چرا در می آید با شمع در است
 چشم غم از لطف سیه از درم زان
 از نامه های درین خانه خبر نیست
 از خضر که شمع است چاه عشق
 که خبر را قافله روح در نیست

زانفرد بدل می رسم از ده صد خرم که در پیش نه بریت
 از رخ چو نیالی اگر بخت داری بطلای طعن تقصیر بریت
 زین هر که در طعنت ایام گشته در باغ جهان را که هست بریت
 که بار بدو رخ کشایم به سیریم اما که مناعی که بجز از من نیست

در خاک و طعن مرادی شود بهر

به سود کلام اینهمه کرم نفیست

یاد کار و زبانه در دست داشت کلاه گشته با کاه برق خفست
 تا تو در کار قی از نفع عارت دیده دلی غرور تو خشم در دست
 در کین بین اگر خواهی کار افتد خویشتن با کاه آن کوه خفست
 از سیریم مردم بر پایی نیم هم دقان خفا هم از کاه خفست
 که چه بدو در این عالم چه حساب لبیک و ایم از صفای سینه خفست
 بکدر که خانی در حسن او کل ز جوش از تو نماند از خفست

چاره نمودن از این می آید کلیم

مگر تو دکن کابلین از این نیست

در غرضی چو بطلای نذر در دست جیرنی دارم که خورشید چراغ در دست
 از غرضی چو بطلای نذر در دست در رویی که از جواهر است

چون

چون سپید از روی کرم بر لعلی کرم دل فیروزه در این کرم بریت
 بسکه از دوق شاد است زنده گانی نوح غیر شمع گشته مارا از این بریت
 آستین خاکی که دست معنی پس حیف که بخت طرد و اسیر لاف
 از شفق هر نام که بر عالم کردون تا شود در کس که دقت با خود لاف
 شعله مارا تیغ نوم گشتن بتوان که بخت بخت که از دین در دست
 نقش بر تشبیه ای که گشتن شست نسبت این صیبه با لکان را در دست

با غرضی که شرب میبرد و کلیم

بر می بر نام هست در دین کلیم

بای کلینش از سر کایه سامان بهترا رقم هم که براد چاک که بر این است
 از جهان تا بهر دانه و نسا خضر رو که تاه از برای روزه داران است
 آسپا خود دار در این روز بخت و فاست حاجت را دقت می توان بهترا
 که درین بختان زنده آفریده دقت کردی دل خون بر برابند چه خندان بهترا
 دارم از خضر این صیبه که در راه جایی که گمان دیده را غافلانه بهترا
 بر سینه بختان بود باغ و خاکی سینه تر ز چنانیک از بهر چرخان بهترا
 وقت ز دقتن از این برده شستن کوار کوشه برانه از ملک سبیل بهترا

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

سخت بود در این کتاب که در این کتاب
تا توانی در این کتاب که در این کتاب
نیست خبری که در این کتاب که در این کتاب
انجام داد در این کتاب که در این کتاب
هر که در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

هم که در این کتاب که در این کتاب
چنان که در این کتاب که در این کتاب
تکمیل شد در این کتاب که در این کتاب
مرا با هم در این کتاب که در این کتاب
چنان که در این کتاب که در این کتاب
غرض از این کتاب که در این کتاب
خوب است در این کتاب که در این کتاب
بهین شد در این کتاب که در این کتاب
کردت در این کتاب که در این کتاب

در تمام

هر قدم از این کتاب که در این کتاب
کشت از این کتاب که در این کتاب
از طریق در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
روزی در این کتاب که در این کتاب
از این کتاب که در این کتاب
کاهش در این کتاب که در این کتاب

این کتاب که در این کتاب
هر که در این کتاب که در این کتاب

جفا که در این کتاب که در این کتاب
و این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
جایی که در این کتاب که در این کتاب
نکته که در این کتاب که در این کتاب
بر دل که در این کتاب که در این کتاب

طرز خلقت هیچ دی جان نیکند
 پری به پیری این چرخ بر نیست
 عین نهاده است لایق نیستی
 ایچاچو بی کاسه چو می خیر نیست
 محمودم چه چشم کلیم از رفت اگر
 کله تبه شود نظرش من تر نیست

کرده ای را نقش خدا ز خود نیست
 برداشتم بند را از آخر نیست
 شبنم عیان چه خورشیدی برد
 کس با چه بدین بال بر نیست
 پامال خاک در ره بادی قرار
 نقش قدم راه و نامهر نیست
 سست باری که سکه در آن چین بد
 نقش خضر که بر سکه نیست
 ساکت بنصدا زده تجرید میرسد
 در راه عشق زهران زهر نیست
 کرده و نه تو نگردد از سر چه ناپدید
 خواب دل که فصل او در سر نیست
 زان آتش که در پایم نهاده شوق
 اسکم بد به سوخ چون آخر نیست
 دسبایی هر اسم و زانیه میرم
 به جاده کس هم رسد آن خیر نیست
 بنام عشق ز راه میخانه ام کلیم
 در راه و زده از بسا غمت

این طریقی چنان که بر برز نیست
 هر یک به باجه صدفی تو است
 دل و جفا

دل در جوانی از بی صد کام میرود
 پیری که هر یک در کام تو نیست
 چشم در یک چشم گیرم بهایت
 اکنون که وقت نشین برده زمانه است
 خشمم بجا گذاشته از خرمن جو
 کاهی که در بار خد کو خشم بپاست
 سامان زد بر کس را کجا بود
 دو کلمه ام که تو به سیلاب دور است
 هر یک که بجا تصاعت رسد کام
 آری نمیشد برین کج از دست
 کی میهد هم روانی در به جسن
 این بخت تو که کفایت از دست کرد
 دست که داشته ز قناعت بر خلق
 انچه ایمن به پیش هر کس است
 خون جگر در آن طلب بود
 قتل که بقصد قصاص جبار دست
 غم بخورم بجای غدا چون کم کلیم
 این آتش غدا که محتاج است

پای طلب راه تو کار مانده است
 اسکم برین دیده در هزار مانده است
 بردن برین غما کرد در دست نیست
 چهاره لاله برین لوار مانده است
 مرغ از قفس برید و نماند شمع نیست
 الیچاچو سکه گرفت رمانده است
 از تو بر روی غم الیچاچو است
 آینه در میان نه در کار مانده است
 برین چرخ بکینا زو چاشقان
 چشم ترا ز سر است که چادر مانده است

خوشنشین آن بر دوشته آبله
شبم در آفتاب چه بسیار مانده است
سرشته از موافق رستم کسیت
ربط در این رخ بر تار مانده است
از دروغ و خیم خود شنیدیم
از ناله که چه دست من از کار مانده است

باشه نشان بگلخانه کی کلیم
آن بیهوده که بر بار مانده است

صبح که بکشد ز شوق کم بقا تراست
خو کن بگر بخت و کل سوفا تراست
دسم در پیش من ماه جان خواه
طغند و دوششان به آستان تراست
ماجرای عبادت تا گره سپرم
هر طاعی که فوت شود پیر تراست
در باغ و دهر از شکلهای بدو کار
هر جامه خوش و زود خوش تراست
برسان بخت تا کشید از غلبت
طوبی و ماز دست نمی چای تراست
بخت سیاه بر سر معراج کیمیت
از خوبی ز غمیان طربم تراست
لحظه که بکوی تو گزفت قدراست
آن شوق که به حکم بهما تراست
از جاک که کاغذ زبانی خوشیت
هر کس از بهشت توان بید تراست

دیدم کلیم قهر غمی بکلمه فقیر
و بر او خونی بود دلت تراست

چون بکشد

و بکشد که از بهار شوق طبعان کرده است
دارد ای سینه را غمناک طبعان کرده است
دل چکان از در کوشیده است در عشق را
شمع را فانوس بنیاد کوهان کرده است
را بهار و حسن آن ای چنان میکند
انقدر زدی که دیوار و طبعان کرده است
من با این بخت از زویش میبند
غمزه ات که زده است تا تیران کرده است
میشود اول سحر که زنده از خوش
سپیل دایم بر خود خانه ویران کرده است
در کشتن فایده کل بکر نکرد
آن نظر باری که چشم به طبعان کرده است
ربطه طمانه را زویش دیگر سپهر
هر کجا دیار پیوستی برسان کرده است
زلف میزد و تر از در بر خط نموده است
کافوی را کاف و دیگر بستان کرده است

مگر در آفتاب داد اندر کلیم
سازد که کن شمع بستان کرده است

عاقبت بر زخم زبان کس کران یافت
کو عقل بود این بر از من توان یافت
شیطان چیتع بر دوزخ اهل بخر
هر زن چه درین آیه در کس توان یافت
دنیاطله از نو میانه شد از جا
بس دیدم که او حسن که در میان یافت
مارا هدف تا و ک سدا نوشند
از دور که روی بستان کلان یافت
فانم خیرالت که از هر در
هر کس سیاهی بر در بخت توان یافت

چون بکشد

عقاد و فاجعت بودند انهم
 از هر چه این هر دو بکای بکای یافت
 از هر چه در آلوده دنیا
 یعنی که شکسته ز راه رمضان یافت
 هرگز که نیاید شناسایی جهانست
 عقاب حقیقت خبر از کار جهان یافت
 سرکش که بپایانم که در بر راه
 هر کس که بپایان یافت
 دلبسته بکای نظر کاران گرفت
 از یک کشتی تر باده نشان گرفت
 بی اختیار بر دم است که چون کنم
 خاستگی رسل را شود نشان گرفت
 بخوانست و بنفیل ایا جگاه تو
 که شعله فراق کم آخوان گرفت
 یک کوی کیش عبت بخت نمود
 آیم که که شورش آسمان گرفت
 ای که از کاره بایک بخت
 یکبار ساغر از کف با بختان گرفت
 در نفس اریضه بران دلم نشینی
 در شبیه تمام از انش نشان گرفت
 دایم زمانه در تنقیر حال است
 بوی که در این هر از کاره ان گرفت
 هر روز و حقیقت از به نه است
 خوانی راغ که بود یک حال گرفت
 حاکم که عیش کواری او پرس
 کتاب نود و دویست و شصت گرفت

ما را طبع

ما را طبع از غنای شاعر نیست
 حد که کا طبع ما هیچ دار نیست
 بی حد و چون رسد به هیچ جا
 ساکت بر راه ما که گری سوار نیست
 آینه دارد پشت جانب ریاست
 از کارش کار باز روی کار نیست
 در شندان جواب صفت مستانه
 روزن چاه صبا که از خانه ما نیست
 از کار دل در شرب منصوب آب خورده
 که گویا نفع از او چوب دار نیست
 قطع امید کرده خواهد بنیم و هر
 شایع بریده از نظری بر بهار نیست
 از کار با دانش شوقی بنیم چه کار
 ای که که از جاده جایی غب نیست
 مجلس فرزند و سلمان را نیست
 در سبک و در کینه غشوار نیست
 هیچ مراد خویش از دیوان خود کنم
 یعنی در فرزند سخن ما که نیست
 در کشتی که عشق بود و غبار کیم
 جز آینه از بخت و شفا نیست
 منم که از ملال آهوی کار نیست
 فردی که خزان حاصل بهار نیست
 در کوی کیش منم که که کینه
 چو کار شمع صبح خنده و زار نیست
 بیکم چه در بار خنده باران نیست
 چه در جلد است که چشم سکار نیست
 هر چه در دهان آینه دار بهاریم
 زمانه منتقل از طبع بر دیار نیست

ما را طبع

بسان هر چه عشق و محبت به از چه سگ که خیزد ز کار نیست
 هنوز بگفته من از شاعری بر یک چنان بر است که صد خفازه از نیست
 بسان نای غازی از آتشین دارم
 کلیم نود برای همیشه کار نیست
 زلف که طفلان از لبش عید است شایسته که آتشین صبح امید است
 ترقه با دانه نوشه فرستم یعنی که جوان تمام دیده به نیست
 عاقل و زان کند از خط سطر بر است که کنش بر است
 من به حبش یاری چشم ندیدم به خوشی لبی از کدورت و نیست
 از لبش هم از قوتی در دستان انشعاف از غلظت عید است
 مانده که قطره تو بر آب جبهی ساقی قحط به رطوبت عید است
 سوز کلیم از بند بود بر بدن
 چری که بود و کلیم از قطع امید است
 جلوه خرم از منی که نه از نیست تبسین زنده باریک به خفازه نیست
 دل سوخته ای زلف تو از خفازه از منی که نه از نیست از منی که نه از نیست
 یکمان از کفایت زلف تو از خفازه از منی که نه از نیست هر که از کفایت به خفازه نیست

خارم

خارم در قدمم که دران در سفاکت کل سپر که زنده باریک به خفازه نیست
 سوز که خفازه ای که خواسته کرد وقت نه خفازه شمع به خفازه نیست
 کمال از برسد رابطه از نوبت از شمع از سر زنده باریک به خفازه نیست
 جبهی از خفازه ای که به ناله طلبت رسته که باده شود آب که به خفازه نیست
 که چنان شد که نیند یاران وطن چون هر روز غم به خفازه نیست
 که کوش بگریه ام کلین خفازه است آب خفازه از نوبت به خفازه نیست
 که شمشیر به ناله خفازه است
 جوهر از نوبت به ناله خفازه است
 که می خواهم به ناله خفازه است جوهری از نوبت به ناله خفازه نیست
 که خفازه ای که خفازه است که خفازه از نوبت به ناله خفازه نیست
 به ناله خفازه است که خفازه است که خفازه از نوبت به ناله خفازه نیست
 دل آگاه می باید و کرد که ایک خط به ناله خفازه نیست
 به ناله خفازه است که خفازه است که خفازه از نوبت به ناله خفازه نیست
 درین خفازه است که خفازه است که خفازه از نوبت به ناله خفازه نیست
 خفازه از نوبت به ناله خفازه است که خفازه است که خفازه از نوبت به ناله خفازه نیست

سکاه سیده ام از بار سودا
خونوی کاسه از زانو جداست
شب آینه که مهتاب باشد

کلیم از غمی که شوق کار داشت

دل کاخ و بطنایع ناسازد آتش
شمع اختیار خوشی را در میان گذاشت
بامه کالین که کفر طریقت
ره زد اگر نشان قدم را بجا گذاشت
خونم ز بس برشته نهرو و فاشه
دکتر ز بس کمر کلفت ایضا گذاشت
سکاه شکفته در چرخ ملک کس ندیده
تا غیو طایفه را باریع گذاشت
عکس تابین برشته در کون
روزی که در عکس نام را بجا گذاشت
نقش مشیخ حاکمه شد در سوزن
سرگرم آستین نو بر خاک بجا گذاشت
از هر که از برق طار و زده است

با کلیم که چشمه را بجا گذاشت

رویشی در خانه معجزه نیست
یکه در بریم نشا طما کرست
دل زخم کلیم خان پر دایم
در بهشت خاطر ماحور نیست
عمر تا بداند از بدو ده ایم
در چراغ آشنایی نور دست

تا تو باشی

تا تو باشی رو بخوشتی آورد
ایستد هم چشم روزن کو نیست
در نظر دارم لب از درخشان
چون تو آنم کوش چشم تو نیست
بسکه دیگر کون شد احوال جهان
کلیم در خاطر محذور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو
زخم کرد تا زکی ناسور نیست
برده بر جام چه میبوشی کلیم

شمع هم در فاعوس هم مشهور

بر خمر تیغ جفا هم خواب جرات
نکته بر روی نمک دهان بجا
چو شمع غریبی شب عاشق
بقیله و بختان بر شتاب جرات
فلک برشته لبان قطره اشک دیده
بجاشان گرم آتش جرات
تمام نسل بر زبان اگر گو باشد
در خزان به کفر حق جرات
تو در کنار کسی در نیامدی خیال
که همیشه را غوش و جرات
براه شوق که بر هم کت ساکن است
شکسته پای تو دایم ملاک جرات
کر که خرد و نباشد شراب غفلت
دلت بر آتش و آینه در جرات
ز دوق فقر و فنا بخرم میدان
که خرد معکفه غلبه جرات
کلیم سرخ دل از پر شکسته اما
همیشه در نقش خفا عجب جرات

ایستد که به جرات

گراوه ناله داری در ملک عشق است
 به پیش پای تو چون شمع در محبت
 چشمش چون شمع در ملک عشق است
 چری که تو جان از دستش نجات
 دشمن و شغل نمی آید کی ندارد
 بهجت و شمع است در روز و شب
 چون در سر اندازی سر بر پایه تعلقی
 که حرف و رنگ و رنگش کی نیست
 از کمالش آید در خانه ما نیست
 محنت و کشت عادت و کجاست
 روزم اگر سیاحت قصه افتاد
 چون تن بر بند او ای کجاست
 تو بادشاه چنین شمار بود بر ما
 زیرا که جوش جان در تن حیات
 با باری نه خضر آب بقا نیست
 ای که خوشگوار است از بهشت

دانی و معانی و حکام پرده شوی
 نزد کلیم بهتر از علم حد کتابت

تا نام من زبان خدایت گزیده است
 از کیم میبرد و پیردن من پائیده است
 به هوای آنکه در دم گلابی از جفا
 قطره زین شادی که در حال او برده است
 من که بستم کز خون جگر باد آورده
 ناله از شکست من می شود نموده است
 تا که جگر خلق ترا ویدار است
 بر جان و دستگاه شکست او نموده است
 سیدم را عاری آید که از خبر زاری
 از غایت تا من پائیده است
 از غاف

از تعاف و نجات بر سر انداخته است
 کاسه ای از باغ من ماه شبنم خاریده است
 دیده که از خاک کبریت گری تو تپا
 یک صفا مان سر ملک است پائیده است
 تا سودا و خط کشیت بخت جبار گرفت
 مرد که چون باطل بر باطن پائیده است
 یکی بود یار که بزم دولت پائوس تو
 بهیچ نام خود که پای خدایت بریده است
 در فرات جان غم فرسوده است
 کربایی قاصدت تو شاد او در پائیده است

چاره خواوشی بود هر کجاست
 تیر بر سنگ از نوون خیزان تیریت
 که بختی الفت کلیم که نه من آن
 طیف استانی هر از خاک و انگیزیت
 خوار می خیزد درین بخت که یکسان
 استانی سندی در خانه و کجاست
 ماورای که با ناله پستان برین امار
 خون بود که در خانه و کجاست
 خواب است در روز و شب
 جای آید غیر از سایه شیرینیت
 یک سو او را از خطش جانمانه آخر چرا
 یک کلک شادان را که در انگیزیت
 عاشق و معشوق بی انبیس هم فضا
 شامیدن دعا به ارکان تیرینیت
 کار فرما اگر می کنی او را شوق غنچه
 جدر مارا نشود که بر تر از تصویریت
 یار باش شمع و شاد یار باش کلیم
 آن زبانی که شادی شود و کجاست

دختر را ز کمان میکشان بهر گرفت
 زده کار ما برداشت خبر گرفت
 بزم خمرت و دشمنی از کجا بداند
 کاش می رفت جالین و کسب گرفت
 سیه گلشن که کل غنچه بار کرد
 بکله از سرم جالت بهت گرفت
 در بهار جان بهت کس از کجا بداند
 بیشتر از بهر بهایه کنار گرفت
 آمد و از پنج جادو گشت از شجاعت
 خال جادو که چشم تو خوش گرفت
 او که از زلف سیاه خویش درمیکند
 باریقه بر تو می کشد و گرفت
 خجسته از زلف عاشق یک
 آن دایم که کار و دارانی گرفت

بسکه کردم کیر را من شای کلیم
 خط اسکندر و علقه گرفت

ای دل و دین اینی هر جا هست
 کرد خور کیشی مرا بست
 خواهی بدیده باکی از خاک کشید
 ای ساد و کوشش تیلا بست
 فیض میج بدل سر کان که از
 آمد طبع که تاشن و بست
 ای دل و جوج استک سیاه بهر چشم
 حقیقت که ایلم را جلا بست
 رهزن نیست بهر سیاه بهر ده
 سامان عشق عین غار بست
 در یکشد و یکشد و میرود بجاک
 آری نهال غنچه مرا این بست

نست نفر

نست نفر با هم کو ری میکشم
 در کت زار استقامت طبع عصبست
 مرگ کجاست چشم ما چه میکند
 دارد هزار عاشق رو بر قفا بست

زین پیشه تاش جانی کلیم
 در قرب جوج تو اندیشی این ترا

در صد دهم جان را غمزد بر این با بست
 غمزدان که کجاست در انداز است
 چشم تو به ما بر رخ دل و ده است
 همه جادو از نظرش بسته بر این با بست
 هر که خود به خود از زهر خورست
 بهر طاعت و کس که بر زینت کمر و آرا بست
 سر تو جید ز زهر شود معلومست
 همه دانه مرا باشد و یک آرا بست
 یکسر کردی خاک طاعت با له
 بهر که ز بهای زمان مختار است
 دخل بجاند همه غیر خیالت تو میا
 ترک جادو بسوی تو بر انداز است
 طوطی از نو که نهاد بخون کلیم
 کشت ده شمشیر چهره ز رخسار بست
 دید که کجاست که هر دو در روز آ
 ز کجاست سر این بافتن غار است
 در ده خاطر تصویر توان گفت مرا
 بهر یک و چشم دایم دایم با بست

چون دل مرده شود زنده ز نایر سخن
 ای که کرد کلیم از حدت انجاز است

این کل خورشید بامان نگاه است
 این دل روشن را چشم سیاه است
 ز هزار مکر و زشتی در نظر خلق
 آنکست نامه مین ادله است
 پامال جلالت نمودم که نیستم
 چون نقش قدم خازن بر سر راه است
 یک چشم ندان زو توانست جدا
 کوی کیش عاشق پیشم سیاه است
 چون عکس شمع گشت است آنم
 بر استی این شمع کواه است
 سیار در انوای بعد از شمع
 بر آریان کوی در کواه است
 در چشم ترم زلف بکار کشوده
 هر جا که بر شمع بود فاطمه کواه است
 از سوز و زدن بهره نداریم و گرنه
 تا بر قضا نیست که بر قضا است آه است
 کرده عید است کلیم از تراشک
 و در کمال شرف ما هم چه سیاه است
 آن پیشه فکر دارا کرده است
 که بر پیه رفته زبا و اندکده است
 او روز در بهشتی اگر تیغ
 هرگز گرم و خنده بود اندکده است
 در روز کار خاک کل از دشت
 خاکی که عشق او بر سر اندکده است
 تاراه برده است توانی جانم
 کیست بر دینا بکوه اندکده است
 بی برگی نهال محبت بدین کرل
 از خال سیاه نشانه اندکده است
 زانکه که در آتش از عشق میاید
 دارد دکان بر کینه بر اندکده است

عقل این

عقل این عیال است که این سرگشته
 در دود و دیمه بینا کرده است
 ساکت اگر بکوی تعلق بر آید
 چون ترخان نشانی که بکده است
 دل برده اگر کلیم در زلف او برود
 دزدی که شکر او را پیدا نموده است
 ز بسکه سر زده مرغان او بدست
 حدیث شوقی پیدا کیش به جوارفت
 چگونه خواطر جمع از فکد طبع دارم
 دین زانکه که جمیع اثر یافت
 بدین آمد و او را پنداری است
 در کینه نو گندید چه پند یافت
 ز شورش شمع و شمع پیا پیا
 ز بسکه که شمع شهر را بجا یافت
 شمع است اگر چه چاک کسان شد
 بیاد قامت او کار نامه مالارفت
 کشتی مات قدم در محبت دارد
 که بگو سیاه است از بلبه تو از جوارفت
 در بال طایر رفته از روی تو
 ز کز خنجر رطل گران به جوارفت
 بچرخ قاصد آبی روانه کلیم
 اگر علاج تو از خاطر میجارت
 دل بر دین نیست که بی مهر زود است
 غیر نقش بر آب چو تین ز یوز است
 تامل در هیچ بر جان از خود خوش
 عشقین بر خیم هر دو هم خاکستر است

آسمان تری جنس هنر ما کردید که دکان سوختنم کردی باز داشت
 از دهن غنچه صفت دست که بردارم قتل فیکر خیار لب اظهار داشت
 کره کردی تیغ از کلام دانه قتل ناکامیم و عقد غم بار داشت
 نغمه کنیز خوش که غلامی شکست بخت که بخواست خبر داشت
 کرد از چهره من یک بیه سازه انکه در یک عشق تو غم داشت
 از دل و دلم سر اردو عالم سدا جفا که بیکار داشت
 دهن چاه جادو در سخن می آید این لاله شیرینی گفت داشت
 شکوه از افرط طالع تو انکه در کلیم

دست بخت و کل ناکار داشت
 شمیم خدای که ای همار کشید است شکوه کل خار دیا کشید است
 لب پالایه خیال رنگت می خورد کنش اوقه لب چو بار کشید است
 اگر چه نایه لب شکست قمار است غم و خوشی است چو بار کشید است
 بزین نیا بر آسمان از آن کم شد که پای تابش از خدا کشید است
 بتان سینه از آن سر و سیکرد خنده و تیرش از بار کشید است
 دیده خایست تو تبا و بهد لکن چشم از نایه غبار کشید است

براه جاده توانست از جدول چاهماست که رودی که کشید است
 بام عالم بالا که گوش نشسته است نواز است که آبشار کشید است
 کز شستن از لب ساقی گلزار کلیم
 خنک چو توبه بی در بهار کشید است

دایم کلیم جرح و لاله در زبان صفت کز اوه خدی صفت هر کجاست
 چنانکه آن غمزه خیز از است کز تیر سینه که تقصیرش است
 از خوشی خن از غم غم غم غم کز انکه شود که تیر از زبان است
 کز خاک نشینان خلک میر نه باشند بر جرح پس از چاه کشید است
 کز ز اثر بر سرین بلک اوست این که خشم از زبان می بران است
 آن خال که در کج لبست که فروش کز کوز نشین از سینه چاه است
 هر دهره که گرم طایفه در راه در مادی که کشید که روان است
 پروش شمشیر کلان است تا اقامه فاعده راوردان است
 در بری که کشید از بی شکفتن دایم که تقصیر از زبان است

کرم کلیم که از سر و کار است
 با فعل سبک از روی کل کران است

اگر هستی نام نه نشانی هست در پستان هاشم استخوانی هست
 و بال افتخارم نمیشود ز این چو شمع دایم در طالع زبانی هست
 تری زلفت بکزبت ز ما هرگز همیشه قافله را میر کار دانی هست
 کنی که مایل خویر ز ماست منعم سیاه دل مرغان او نشانی هست
 سجد خاک است بر سر زلفت کج کزبانت که پاسبانی هست
 رود و برین برق بیشتر ز حساب بکوش کلاه سپاسی هست
 برشته بای او زلفش کان تو بس دلا پس که باز می گفانی هست
 تو زبانی را حرف نه بداد بر لب شوخ زبانی هست
 کلیم دل همین قرب هو حال نه
 چو نه که در پس لوار گشتانی
 آن در که استخوان کن نیست معمار کهن بنای تن نیست
 اهر و چراغ اهل فخرم چون خانه سم و دیرین نیست
 نشند حدیث آشنایا هر کس که بگوش از سخن نیست
 لب و لعل کین سلیک افسوس که جانی ام من نیست
 که زیاده رفته جویا دیدت با دزدانیت
 از خود تو

از خود تو ما چرا نه خیزد انجاست که نغم را و من نیست
 ایام سپاه تو به ما زلفت که کوه از گش نیست
 دو دیم بکفن زمانه ما را آرام در وطن نیست
 در غریبی کلمه دارد
 آن آسایش که در کف نیست
 در شراب صحبت اجازت غفلت کج کلاه افسوس ز دایم صحبت است
 سکر آید اندامها که اصل عزت اند خلقی که با جانی کج کلاه کشت است
 با خود توانی ز کس همارا و سوخ خویش کن از زو جی است
 میرساند نه آن که با بار از تو بی نزع امید ما را کس عاقبت است
 در راهم شربت لبند افتاده نیست چه کج دایم سخن صحبت است
 در ده خورشید که در دهکده پس از خط پیش نفس بر لبی این جرات است
 پیش ماوشنه کردن که کنه دایمی می آید که به خنده جانی نیست
 جوی خون با ریشنه که قدم در راه نیست روی با سر راه اگر نیست
 زیور دینه دل رو بختی شد عیس خانه یکایک شمع بر از صورت است
 قدرت از پر کانی شد کوشش کلیم از یونان زمین با جلال

پس ز طره او کامر نیاید است پنج دایه کنان خبر نیاید است
 باغبان برین را با آن کمر سپار که نور خازان کسک نیاید است
 هر حکایت مردم کیافیه شمار گیاه مردی از خاک بر نیاید است
 بیکو که تو هر دل که زشت از خود و اگر کسی بوطن دین بر نیاید است
 دعا عالم بالا این خبر آورد که تر ناله کی کار کر نیاید است
 چو اگر دنیا کوش او عسکرود اگر پای کمر دشته بر نیاید است
 تمام کیت عالم برین که با آن که شمع مبارک از نیاید است
 در جور او را ایم ترش روشن خیال کن که زشت بر نیاید است
 بر شوه داده در بال خود خدنگ بچشم دام تو هر که بر نیاید است
 چو نه عیش بر دره بنای تو کنم
 باین گزاینه چو باره کر نیاید است
 تحمل میبار افشاده است باجم از چشم بهار افشاده است
 حببت همان درو دلم نسیم که بشمار افشاده است
 که کجایین چشم که رسنه فشان ناله آینه دار افشاده است
 بدو بر سر کشیم سر کوپه جیف رستم که کار افشاده است
 در دراز نور

در دراز نور طاقت نه رسد شود و جان را افشاده است
 درو کامر کسادی چه نیست کرد بر روی غبار افشاده است
 دل ز ما نیست حق ز کمر نیست هر چه در را کذا را افشاده است
 تخمه آفریده تا بوقت کیت که زور یا کین را افشاده است
 اضطراب کیت از دل نیست باز چشمش کجا را افشاده است
 حسن تو با بهی روی روی دین خون بهار افشاده است
 همه با آه کلیم از پی اوست
 کرد و نال کوار افشاده است
 از کجی شری جنس خورشید تخمه که آن تعقیب خوش خورشید است
 دست قضا به شمع در چرخ شیدا کل بری نیزندش خم شیدا است
 کای خارا که کسک از شمشیر ساکن کسک سلاک از شمشیر است
 خاطر و شندلان زخم تو خور صیقل آینه خرم ز کمار نیست
 چشم پریشان نظر عاشق هر جا دیده اگر نیست لایق دیدار نیست
 یار و دوان بود زو لیجان بلند خا بر او از بر زواری نیست
 رسته قطعه سخن باغ احوال مات ناله کجی نفس نغمه کوار نیست

غمره ادریش از کس افتاد آن
خیزد به تیرت بر سر پادشاهیت
عاشق دل با تو پاک ناز و کلیم
سکس هم کو بار شمشیر چو در پادشاهیت

در روز خیمه افروخته دماغیت
اگر نه من آب اگر ت موافیت
چون که زود اندک زینخانه بر آید
این که در شیشه ها که انزده دماغیت
چون که هر جا که نشسته نشینم
با چاک که در شیشه ها که دماغیت
هر چند که در کان تو برشته ز عافیت
آن که در شیشه ها که دماغیت
صد بار که بخت بار را در فرستد
چون که در شیشه ها که دماغیت
اینکه ششانی با من عین عافیت
هر جا که در شیشه ها که دماغیت
شادی و غم عشق هر کس که رسیدیم
خار و گل اولا که در شیشه ها که دماغیت
بقطع تعلقی نیست از اینده طاعت
سرمه زیر پادشاه از و بجه در دماغیت

یکوش گلم از دهنه فیض سخن روی

انجاست که از اینده طاعت که دماغیت

سرخش از من چو نیم موج هوا شمشیر است
ابر را بخود که قطره باران پیر است
زود باز روی تو از اینم از فیض بی
باده و طبع من اینست که در شیشه است

مخلص

موج سان بر سر قطره می یلزم
چه تو آنکه در طبع هر اکسیر است
بر سرم کشیده اند از کف نهم
اینکه شمشیر جوانت عصای پیر است
با گل روی تو دعوی نوی خوشید
بر طرف چون کند زینخانه پیر است
کریخیم هم ماد تو ساقی وقت
ابر و تهاب هم چو سکر در پیر است
و در خمر زلف تو دلبا چه بسا خداند
چون زنده هم بیای که در پیر است
اینکه در فرق میان ج خط یک است
سرخش که از تو هم تقدیر است

سبقت لطف پیش هم خواندیم کلیم

از خودیم خوشیت که خوشی تو است

از من غبار که در دهنه شسته است
بر روی عکس من در آینه بسته است
اندیشه ز سر و کان که شسته نیست
را هم نه زنده اندک دلم را بسته است
خوار است آن که با همه جا هم می کند
نوشتم که با کمال این راه بسته است
مروشنه لان فریقه زنده و بونید
اینکه از این جمعی نه بسته است
و چشمتی طبعتم که از جانب نیست
نامم اگر خاطر احوال بسته است
بر تو کس اراده خود کس موافیت
در دست اختیار کمال بسته است
کاکلیم که در عشق بجان رسیده
ناصح آید از دست بسته است

چو ساقی چشم تو کام اندر دیدن چست
 بر آتش بی در کفره دارم چست
 اگر چه بخت کارش کم کند
 سیاه روزی مانان با من چست
 دلاو چشم مرا کرده ز کیه بسند
 ز آبر که کشیدن چشتم روزن چست
 بنات در دل صیاد دهن دارم
 بری چون بر دلم قزل من چست
 تنی نبرد اختیار نعمت خویش
 که باغبان شناسد که برکش چست
 زمر که انهار اطفال آرزو هرگز
 دلم نوبت که دلم طریق من چست
 چه غم اگر نشناسی حق و فای را
 که بخت نشاند حق بر من چست
 شناسد که بخت بر من نای را
 که قطع آید بای فراف دامن چست
 دل یکم خود از غبار شکوه روت
 دگر آمد آتش بخت کن شمشیر چست
 روزی طلب کن توجه ای که کن
 ترازو که کنی کنایه نشان چست
 در کوئی عشق بهمن و مقید باشد
 پروانه را باغ جهان آستان چست
 مسند نشین بزم جهان بی
 گمانند که در آستان چست
 صیاد و امیر بی زلف تا مکد
 رفت و نشانی از کوی مبارک چست
 هر کس بجز صورت که از تو کام
 ای رود که قسمت این برای چست

عمری لم

عری دلم که همسفری کو با بر شست
 اگر نشد که منزل این کاروان چست
 در وادی که سیل قاصدون کند
 از استخوان پخته نشان چست
 صیاد آرزو بهوای تو بر شد
 ای طایر مرا در آستان چست
 هر کس شایسته قدر مرا قسم نکست
 که بر شمس پرخیزی جهان چست
 آتش که یارست بود در برت کلیم
 لب بر لبش که از رویه بین آتش
 در کوره غم سوختم بایه کاست
 آتش به از آتش در آن کوره کاست
 بی صحت ساقی این دور باشد
 که بر پیشانی که خنده جاست
 ای که چنان بر سر کوشش را
 دای خود در ره افسید که راست
 در راه تفاوت کند اطفاعش
 کم حوصله خود پشتر زباده راست
 در راه خفا خانه از آن اجل جبارا
 دین ماندن نیا که هر دو قاست
 از نور خرد کس نرسیده است بجای
 این حال چو افرات که در خانه راست
 مشاط حسن تو بود و بخت سیاهم
 بجوی شمع ای که از پر تو شاست
 که حلقه دام است که حلقه زخم
 سر حلقه بغیر از من بوی که راست
 و خیال اسیران تو هر چند که نایست
 خرب کلیم از تو برسد نایست

خالت از شکلی باغی بچرخ و حسن است
چند کند سانه با گوشه و چون دلفین
بسی با پیوسته و خوش است
برین دست بود آن چاکه در راه است
چند دانه اسلش اندر تو تو
زین تم اندر در کجای و دلفین
از جوف و صوبی عقل دانه است
کم شدن تر از آن که در این است
روخته و شیدان کنش نه طلبند
کشیش و خوش است که خوش کنند
بکر معر را سانه و غنی فیهامند
ناخن و غنی کجاست نه زلف سخت
حسن و غنی از غنی و غنی است
اینقدر است آن برین دانه پر است
هر غنی بی در فاعله است که نیست
یده ام با چاکه و آن دهن است
کرمی آفریده در فاعله است که نیست
نخن ناره و کرمی که شرب است

صبر از دهن و صبر است که است
ناله ناره و دلت تیر است که است
فره است آن طبع و طبع است که نیست
بسته انعمه و دهن و کجاست که است
بدکانی و طبع و طبع است که نیست
که بسلام شکنی و کجاست که است
داسر و داسر و داسر است که نیست
و داسر و داسر و داسر است که نیست
نبت چاکه و نبت چاکه و نبت چاکه است

چه فاعله است

چه فاعله است که در کوی تیان بسیارند
هر که باز آمده در باغ و کجاست که است
عجب از آن است که در آن تو
هر که دخی زده در باغ و کجاست که است
اره تا تخلی تمسای مرا قطع کنند
همین بازده و کجاست که است

در دل و کجاست که نیست که نیست
ای با کجاست که نیست که نیست

پاس و فاعله است که است
آفت از فاعله است که است
شکو و ام از فاعله است که است
در ملک و ام از فاعله است که است
از سر و فاعله است که است
خار و پاد و فاعله است که است
بیکه و فاعله است که است
ده ام از فاعله است که است
بر سر و فاعله است که است
تیر و فاعله است که است
سردی و فاعله است که است
دوره و فاعله است که است

خار و طبع و طبع است که نیست
صدا و طبع و طبع است که نیست

کرده است بخت از فاعله است که نیست
اینست از فاعله است که نیست

استغفر الله ربی

ای از ازل تا به پیش هر وقت همچون خلاف که چسبان قیای شیخ
 آمد بجز لطف الهی در کس است چون موج سوی شیخ از قفای شیخ
 برداشتن با سیر کند همچو بوی گل در کشت جان خرم زوای شیخ
 سر که هر چه خوش کند چیده اند شکست این کفای شیخ
 بر آب کس نباشد دست قدرت دایم بر آب کس که در بای شیخ
 سواد را چون قیومان بزبان در هر صند ز شوق صفای شیخ
 مردان کار چون تیر کیمیا با که سخت و بسته کمر برای شیخ
 ابرو شال سوی دوازده سال شیخ از بس که برای لیران دعای شیخ
 تیغ و سان کمال زره و سنگ کمر که با هر از ده پند تقای شیخ
 کلوز در زم شاه جهان با شاه را
 آن حکیم کلیم که درم نوای شیخ
 کاهی از خاک درت بر هم بزم باد اینچنین مکنده را با کنگر باد
 خطی بر کس از سان کنگر باد خانه را با سبب چنان عالی بود در راه چاد
 رنگ و با چون مرغ خوشی زود از کور سانی از کجور مارا کشید بسیار باد
 در کین نشین اگر خواهی کار خدایا خوشتر از نهاد پای آهو صحرای باد
 تارای نون

تارای نون را از شیخ در کردن صبح رسته بر آن درنگ کرد که چنان باد
 سرف و با هر چه میگو مکنده در دست آورد با ده که خواهی که صاف آید بر میان باد
 نشتر و دست آتش است که در چشمان چشم که در کار دایم از دنیا به باد
 تار و لطف را حیدر که میباید سخن هر چه میباید زبال بای باد
 جزیرت ای که سودی بی پای کلیم
 بندش نشتر زلف او دره سودا باد
 هر کس بود در با نشین بسیار ز خود جدا نشین
 همچون جدم سفید شد چشم تا نوک او بجا نشین
 از بس که ترم و صحت جانیت که نقش نشین جانیت که نقش نشین
 مرغ الفت پرید ازین باغ شبنم از گل جدا نشین
 باشد بلبت نشان دندان نشینی که جدا نشین نشینی که جدا نشین
 در دامن من فلک کند سبز خادری که جدا نشین خادری که جدا نشین
 از کوی وفا هر آنکه بر خواست در راه تو پونا نشین در راه تو پونا نشین
 از راه وصال بر نچزد کردی که بر دی ما نشین کردی که بر دی ما نشین
 و بزم حمان کلیم شد صفت میورد هر کجا نشین میورد هر کجا نشین

از جوی خطه ای طاهره برهنه نمائند
مورچه خاکی که در فودانه در زمین نمائند
سرخ گریه ای ز دام زلف او پرواز کرد
ناوک زاده از تنی که در کمان کین نمائند
نجبر بر تنم دل ناسک میگردد بسی
جستگاین هر دو تکیه سوزن نمائند
از خط پر کار این خوانم که از کبرگی
راه چهرت پویا آنی که در راه نمائند
نیز تو بمان کان خیم باب شد
خسکان عاقبت شد آب آهین نمائند
بکه در کلام ادعش از در زنی
عین چار پارسان سفر آهین نمائند
بود از تنی که به جان خود خوش کن کلیم
سکونم کن در این افغان دوش

زان طهر و سکون کن کنه خایند
کاروان طبعی از نازدی آب نمائند
آه اگر از تشن این داسک کاهودا
کر سوز دهنه خواجه کت سیلاب نمائند
چشم پر بودی در چشم نهم نشد
کاروان طهر و سکون کن کنه خایند
دشمنان از خصم کینه دار نشد
کینه با همیان در خاطر احباب نمائند
نتیج دارد و تشن دوی جهان با خود
سفتو سفتو بر کزینان از تشن نمائند
از جوی خطه ای طاهره برهنه نمائند
عاقبت از کینه میان عین تراب نمائند
سنگهای نرم با اتم نرسد و کلیم
مجلدات تراب نرسد و نمائند

مراحمه

مراحمه مرلی چو طالع دون بود
ترتیم به عجب که در شمع وارون بود
بیش اهل خیر از زاده خیران دا
ف از اینست که خم حاد ملاحظون بود
پند دامنان با بر خیم شدیم
بحریم اسبیکه با سم زکری کلکون بود
نکله چسبید که کاسه کی فلج شد
یکبار شایر که کاسه شیره بخون بود
مدام از ان تم ابر این کساکه گم
تلع فامنا تر دسل هر خون بود
پیش عده خال را و اوج کارم داد
چو بسگی که پر بال صید نمون بود
نشان میکان و دایره شکریت
بچشم لیلی هر کرد با و مجنون بود
خوش آن که شکر که نایر که از علایق
بسان طنبور انهم فامنا دون بود
کلیم دل قناعت نهاده چاره نشد
ز دلف خجسته که رخ کرد از فزون بود

بودت که رسته نقش کنایه کرد
چو یافت که در لبان دوی خایه کرد
که که کند که نام که نعت تر شد
خزاین بود فلک که کشتی کرد
شبیخ تو خون را حال چون کند
بخش از کفن رخ خود نمایی کرد
که در هر یی تنایه باغ و بهار
بخار راه نوای که آشنایی کرد
قدم بر راه بگرد چو آشنا کرد
ز کشت آید سپاسش جدایی کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

که در سنگ از نام ناداری چندان کاهی سپید
لایق یاد از بنا شد غرض نیلانی شود
دیده ام تا که شهادت خفت در جرم
مور چون بر زمین ملک رسیدان شود
بجهاد روی موج در بر چشم حساب
نست خیر اندک کرده طوفان شود
پشت قامت خم گرفت از دست پیران
از تن آسایش که در غم زبان شود
باغ دیار گناه و سیه راحت کجا
که نه از خجسته کرد و نه در ران شود
بخت دارد و نه چه آسایش کل کند
توبه ایست که این شیشه سنان شود
کاره ان خود عهد نام چه بار آورده است
ایستد از الم که در غم جوش از آن شود
بای در از آن جوش که می آید آورده ام
بر خیزم که بر غم خانه دیوان شود
غیرت هست به شرکت بر می آورد فرق
ما جان غایبم اگر عالم کلستان شود
دست بر سر سنگ بر دل خاوار با کلیم
می توان دانست کار باستان شود
چهره یافت که قانون طرب سازید
دل بخورید تر ساغر شش سازید
ایچمان از شفا نیست که بپاش
خدیجی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلبد بهره نیاید ازین
خاوار کسی بر سر دیوار ندید
مرد از ده کشتن کار می کند آتش
قسم او بری بود که دستار ندید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چون که گشتم بنویسم چنان کند
صبر از تیرگی شب نصای افند
شب بخت بد یزید بخانه دوم
زنگار خنده هین شب بکدامی افند
هر که عاف تر از و خواسته اندا کلیم
دستگیرش بود آنکس که ناپای افند
بخت بد زهری با جدا شود
خواهم که جاده در ده وصل شود
چشم کشیش از غم که ننگ بخت
در کار کند که بر را که و شود
با خوشتر خاک لا محاله وصل
چندان بر که خوشتر راه قاشود
ناسازی زنده بر کس که رود اند
که بر کل زمین که در دجار باشد
شد وقت آن که در چرخ قدم بهار
ماند غم نشسته سر بسته و اند
که نقش پای چشم آب بقاشود
شرط هست ز پای در طریق تن
که نقش پای چشم آب بقاشود
بشکر خور داری من که ندید
آن نقش که طرح کس بود یا شود
نقش بی که عاشق جا هست غم
در کشتن شسته اگر با خدا شود
اسم ز یاد شده بالای او کلیم
از دیده ام که نشسته در صفا شود
خاک در زخم غم زیت آبوان شود
چرخ خاوار در شش از شام زبان شود
که در کلان

دست در کشای چادر است
از باریک بند که خرد ارغوان
شیشه آینه حرف نکرده اگر
دوش بر بزم تابیر که نماند
دستم که کشکول است چو بود
که بر زنگش نقطه هوا دارند
خفرو توفیق که از پیتم است کینه
آن طبعی است که بر زبانه دارند
دروغ مجلسی نیست کلیم از لب
کس در کمال کار خرد دارند
نشود این که دل شکسته کون
طنل آراست از خازن چون نرود
کام دل کم کند اما بطلب نام شود
راه اگر کم شود از نایب نرود
بخت تا دیو که ز کجا خواهد یافت
اشک را که بر زبانه نرود
شب خیال تو چنان بر دل می آید
که کسی بر بزم سخن نرود
با برآید سخن نرسدیم عیار
آه ما خدایان جانب که نرود
کرده در دل عشقت جای
نخم ما نشو که از خون نرود
آه سرشته که در سینه می چسب
کرده است که از خانه نرود
ما را در آمده با بهی بر دانی
کسی باز در شک تو نرود
میرد و از خون و دل که شراب
ولی از یک کلیم آن بس نرود

چون

چون تو زنی فغان ندارد
نخم سفت دمان ندارد
جان که چه بچشم در نیاید
کم نای آن میان ندارد
از بس دهن تو شکست
نمیش بودار نشان ندارد
در اکل زکوی او نیست
خار و خس آشیان ندارد
دل پی آفت ز دیده پیران
چایه غم دکان ندارد
در باغ جهان دمان خندان
دیم کل زعفران ندارد
او را هم از آن میان نیست
زان کشته کس نشان ندارد
افزاد صلح و دوستی
بایست که ز دبان ندارد
در حشد که ز ما چه خواهند
عادت زده از صفان ندارد

راحت مطلب کلیم از رخ

چونیت که آسمان ندارد

بیک کلیم انعامی که خود دارد
نظر بر نشان کلیم که نرود
بهین بیک نسبت که خاوه در بال
هیست الف با صغیر دور دارد
کسی که بنده عشقت نشان
ز منم که خود که طوق بگوید دارد
دل من ز تو نشان نمند تمام آنکشت
حساب حلقه از لطف تو نموده دارد

برای چینی سالی که روی نهد
 نه پند آینه را که پشت در دارد
 قسم بدوق می کشی نیست
 علاج صید کن او که بند در دارد
 زرد و سفیدی بویاره کان و دوزخی
 کلی که چرخ خری کوه دارد
 بمحل غم و شادی بویاره خوشی
 جگر که آری کر که آبرو دارد

زبان در غم چنانکه بر آتش

کلمه با من قد قسم کشد دارد

طری که کوکب و خورشید خورشید ناز کند
 چون که گرم دانه شده آواز کند
 در تن نای تو جان آریش برین عهد
 سفر خودیم را برین سار کند
 مرغ دل و رفتن سینه بر در آن
 که ببال نفس سحره پرواز کند
 بکدم از زخم که در شود بیکانست
 همچو سحره و نخل باز کند
 کام دل را که بخشیم از برنا کامانست
 غفلت نیست می کی بود آواز کند
 دل بچو صد را چون در وصل نیست
 که دی که کوش چشم چرخ کند
 خا بر باد کل از بسج زبون کرد
 عشق باری بجز چنگل شهباز کند
 عقده چون کار من از تو برین کامانست
 شایه بر بند کوان زلف که مار کند
 تا بداند که خفا و خورده است بید
 کینه غل که خوراکم که با و ناز کند
 مرا عشق و مکی که از دست نیست
 چون در خون خیال می شیراز کند

کم فنی

کم فنی هنرمند نقص بهتر نباشد
 که رفته نازنا شود چنانکه نباشد
 آزاد از تعلق چون بخان خزان
 زرد انجاک لافان سایل اگر نباشد
 شیرازه بند الفت بود غیر نیست
 که رسته سبک نباشد زبانش نباشد
 خود را چنانکه هستی بنام چو یان
 چون برده نداری کس برده نباشد
 دستی که بخت دارد در جمع کردن
 گاه که حق کام خضر زبر سبک نباشد
 در چار باغ کیتی که میم دهندیم
 تخی که سبک او از مهر نباشد
 خود را بهر که بختی خورشید کم کن
 خای که زانو افزون کس بهتر نباشد
 نوش و کار خانه و شهر با هیئت
 که رسید عاقبتش دیوار در نباشد
 چشمی که طریک حال خستگانش
 او را خبر نباشد که کوه که نباشد

شوان کیم شهادت حق بر او غربت

آواز کی باین کس که صغر نباشد

از غمی که کوه کن تا غم دیگرند بهند
 از لب شکست که قافیه ترند بهند
 خیز و بان چو شیشه در آوان خور
 منصف آینه داری بسکند بهند
 در دیاری که رایایی نیستی کمر
 عید تلاطم کن نشود سبک بهند
 خط ازادی ما از غم دوران که بهد
 ساقیان را که خط ساغرند بهند

حاجت از فقر طاری و طلب از ادبی
که نیکو کرد و در هدایت از زنده
که چون گوشت زن در جوی طبع میگوید
منفی نشود که گشتن و شوهر نهند
جاء عرض کنان چو در توان
زانکه بر این کل را بر گوشت نهند
از سخن غیر زبان نفع سخن نهند
بصدق جبر این حقیت که نهند
در داری که بود که در این کلمه
نسبت شده به بد کردی و در این

حسنی که دوستی سر کار ندارد
ماند طبعی است که بیمار ندارد
حرفی که دل غمزه زو کشاید
عیز از لب بر خند سوفا ندارد
ضعیف کند که به نیر و نیرکان
گاه تن من نیکه بدو ندارد
از بخت سینه که یافت و باجی
شست و شو شمع خرمی ندارد
در بخت تن که از زبانی کسادی
یکجس نیایی که خرمی ندارد
از روی شک تر که بدست نهند
آینه سر بخت ز کار ندارد
خار است به پراهن فایز که شمع
گردنی از این گشت ندارد
شودید که از خاطر داده و نکرده
دیوانه زو بر آه خود عار ندارد
بهتر ز کلمه که دل مبسب بخارند
خاری که بدامان کی کار ندارد

در شرب

در شرب زبان به کار نشاند
در زم زم ستر اند که ستر ندارد
در چشم کلیم از این گشت افشا
دیگر بوسه بدین کار ندارد

هرگز ز شکایت من دانی شود
این در که شد بزود و اندیشود
ردی تو به بار ز کس کار شکست
یکفرو در نفسانی چمن و اندیشود
بستم می بیال تا بهر آفتاب
یکبار بخت ناله من و اندیشود
خمیازه از خار کشاید مگر لبم
دزد بخت و صورت من و اندیشود
جلوس تهنیت شد و ما عاشقان
رهنر ناله دانه سخن و اندیشود

خاک و گل کلیم ز نسیم خواندست

کلیم بود و نسیم چمن و اندیشود

دل ز جانت از این رو قاید
میر چشم به استقبال حیرت میرود
کس بدق خویش که ز غافل
خونم از پند و مرهم از جرات میرود
تهنیت تو ز کوه که ز تو خالی گشت
عید ما دایم تو جان به جست میرود
که گشت از دور هر دو جان گشت
روغ از رخ زو شد قیامت میرود
ز کجی چمن که کرد و پیران این گشت
مرکز چنان است شود قدر بجای میرود

در عشق که آن رخ و کجاست
مردم سرور و آسایش
بجز از این سینه خاطر خوبان نبود
چون دارم که چون چشم ببارت میزد
معصیت که خاک این رخ ببارت
کرد و کردی چو از باران شیرین

تو شمعین را این همه دکن کلام

این غزل اینجا نمیدانم بفرست

عیش که هرگز نشنیده باشم
درد و ادید که چو عید این باشد
سوز نامه چون شیرین شود
روشن امواج را با چمن سپاس
هر که در صحنه زردی و دریا
همه جادو زین کجاست
گر بیاید شش بر سر نشان پردن
چو بخت شوی صبا و کلبه سپاس
دستی نیست عباد از آذر دهن
ای که در یک روزی دین سپاس
آب زده آینه ز رخسار آرد
آفتابی که در آن صبح چمن سپاس
رد و بجز از این رخسار آرد
چشم جادو و چو بخت این سپاس
کلمه نغمه اسباب تجل دارد
بود یا مسند و پیرانه این سپاس

خانه صبر از زیر این رخسار

این چشم که در خانه زین باشد

کرمی

کرمی که لایق منصور باشد
دارد که چو شمع بطور باشد
سهل است بنماید که نظر افکن
این که در فانی که منظور باشد
کی بپایند که کجاست بر سر دغم
بخت من بود که در شور باشد
یاد است که لعل لب با خوش
هر رخ چنان بود که سحر باشد
در خورشید توان هر چه پیش کمال است
آن که بخت که در شمع باشد
دست و پا زبانه شود و دور
تا پای ایام لب کور باشد
کرمی که با هر که پیش نماند
کر عقل ترا نشنیده شود باشد
کر این صفا را هر دو سس باشد
در دوزخ او شعله از جور باشد

قسمت بکلام از اثر بخت باشد

کامی که بکرمی زور زور باشد

عشق که می را چه و بد پندارد
در کرمی تب مروه تا پندارد
کشتی نفس عشق حصار است
دیوانه مگر خانه زنجیر ندارد
مانده صدف بخت محو را نیست
دیوانه تا طالع تعمیر ندارد
بر طالع را با جان چو آن که در حال
امرو که پستان امل شیر ندارد
تکبیر عاشق و فراق و دود صفا
پرست عم عشق که ند پندارد

لذت گشته شدن شمع گردد پدید
روز و اندک دیگر و پدید
شماره از لذت خوش کام و دانه
که در کتب دین باغ نشاء و رسد
بدمردن شود قدحی از دگر
کاین نه مالیت که میراث با دلاور

چیفه شده به بخانه و کونکام

مینه که این کتابش اورد

ایرینم و هر کس مرا اعلام کند
بگوشتی تو ام از خانه می دام کند
چیت با اثر است این کج و ناری
دی که شکر کند کار خسته خام کند
چرا که پیل کسوفایه و
امان با او کل خنده را تمام کند
زلفی کنده ما غیچیکور تمام
باین درج که از پیکر کل کام کند
باسم و رسم و در این پاره ام
کین بستم به پیکر می تمام کند
هر آنکه سرگردان جهان بود
بهاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر از تویی با حلال میدام
چرا که تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان مانده به لب
مناوی که در اول قدم تمام کند

خوش اندام تو مورد کنیزت شرف

کلیمت جهان چون ترا سلام کند

چشم عارف

چشم عارف خیر کجاست از بیند
عزم با لک و چون از کوشش با بیند
بر کج که از دلف شیری و پامانی خرد
عاقبت خوش شریف و چون بر سودا بیند
نست از وضع جهان این دنیا را اعلال
چو صورت کسی که لک از دنیا بیند
عاقبت را اول از دیده به بیند
بهره دیک که تن به جز چشم با بیند
از زکاتین شهر دوان تنع میرد
نخل این سیمان باز خوشین با بیند
بیک از زاده خود خیر در دنیا بیند
بال که در کوشش ندارد و فاخته
بیکس روی درین میان با بیند
راه عشق را بیک خاکی بود از دیده
دال این شاد و است کاسی غار با بیند

عیش کش با کلیم از شکر سیمای

دست خالی که در کون میاید

از هستی رخ تو چون نام تو
لیا بر شود به دین باغ چنان برد
کس روی در این سیمای
از شقی با جبهه و اینان برد
از آت کوشش در آتش شکم
کاین کشته غیش و عالم زیان برد
هر که تان قش تمام شسته
با هر که نظر خیم ازین او جان برد
آپست دین که در خوش بهار
ز یکت بی که کجای خوشان برد

از کسی که زهار بخون خورده نهم
 از کسی که زهار بخون خورده نهم
 با خونریزی که گاه است و گاه
 با خونریزی که گاه است و گاه
 تاسه سفید و زرد از زراکت
 از دل توان حرفش بر زبان برد

نام تو کلمه از سر دیار سر سبز
 از سر تو آن نام نداری که توانی

بخت به جای که بختی بکند
 سکه بخت را که بختی بکند
 کام دل که از زواری برایش رود
 تا تو از پی میروی آن عهد هم میبکند
 کرد خیم با یک از روی عیار آلود
 سبیل ایام یاز شک و دما میبکند
 چو باد بخت و آتش شکر و درگاه
 صد ظاهر و پنهان که بخت میبکند
 سکه کار بهایی بخت را چو آید
 رخم با خون که از اندام هر هم میبکند
 زلفت و لبند که هر دو میبکند
 یارای یاریشانی خرا هم میبکند
 بر نشاء هر که از آید فلک که چو در
 پسته کوفته آن بود از عیش که میبکند
 شمشیر و صید معنی آفرین که رود
 این خزان از سبزه خود در میان که میبکند
 خواجها و خراج و پیرایه و نیست
 پیش چشم جلوه همایان هر هم میبکند
 و دگر بانی است که میبکند و در خلق
 عهد پیری تا سر زده را هم میبکند

انقضای

انقضای اتحاد حسن و عشق است
 شهرت او که در رسوب عالم میکند

فک سبب دولت را بر ناکند
 دارد عاقل که در بر ناکند
 ز خود و دست که زار دارد و در
 بگذرد در می منزل حرم تو آن دارد
 خوشتر است که زلفی از عیانت
 جرس دایم زبان بار نرنگی در آن دارد
 زده شعله تر و آتش و درین
 سرش به خاندان کلبل از غار آشیان دارد
 بهاشق زار مشوقان که بخت
 کینه تر خدایا که بختی بجان دارد
 اگر راحت موسی را بر کوه مشغول
 که از این باغی است که فصل خزان دارد
 هواداران کرده و دیگر در عافیت
 بگذرد جایی بلبل که از صبا عیان دارد
 میان اعدای شک که اهل دل بی
 نه هر جا آخانی است مغرور زبان دارد

صاحب چون بی خیالی کند دیگر میگوید
 کیست که بگوید این پادشاه غیثت دارد

جو تو ندی نقان ندارد
 زخم سخت و نان ندارد
 جان که هر چه چشم در نیاید
 که نای آن میان ندارد
 از بس دهن شکست است
 نام از بودش نشان ندارد

نکاحی

تبریز

Handwritten text in Persian script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

کنگر گزاردی دینت آینه جادو
 نثار در بر من بخوان بغیر اسلطان
 نویسم با دوازده کس چون کیم بخت
 نشد یزدی با چشم سید را تو سار
 ز هم بر خط نایفا زار کون
 چه مرکز ان دی از بر دور بران
 ز کویت چون کیم آید چوستان
 کما از خود شد دست در برابر دهان
 حراجی رخ هر کس بخند جادو
 نو کوی کاغذ نگشت به خوشاد
 نیند بهن هر خد کاغذ تو سار
 سر کج از این کشتی آسار
 کشش باقی نوزاد کما کما جادو
 نه بدیش با چادگان ر دو خاد

[illegible]

ساقی از تاب سحر خطه که میگردد
 عرق از غرض او رنگ شر میگیرد
 بی پندیدن با بطن کسان
 رشته را پس نهاد که هر میگیرد
 صاحب ترک حق از خوش گذر کند
 زشت و پیه و آینه ز میگیرد
 هر دمی را از دست که از جنت خلق
 هر نفس امید که در میگیرد
 چشم بند و زمانه بکشد
 مرغ و لکیر که در میگیرد
 نعم آن گل بر و من که در حقان
 میفرود شرم را و در میگیرد
 آنکه آگاه بود از دل شوریده کلیم
 بیشتر طفل زده و از خبر میگیرد

رد دارم ز غم که میجوای کرد
 که دان در ره نماز شتابان کرد
 بر گرفتاری خنده زمان میگذرم
 همچو دیوانه که از پیش و پستان کرد
 بخت شاد و بدی و غم عشق
 عید حضرت محمود طوفان کرد
 قسمت این که چون موج و سیلاب
 که در کافران و ایمان کرد
 حسن بی رده او چشم میبوزد
 چون بر دست گیرند از زبان کرد
 چشم بر راه خضر عارف ملک بود
 در این اندر ز پستان کرد
 کجا غیش و غم و غم عشق
 چون بیک بر مردم زندان کرد
 هر کجا بود

شیرین و شیرین و شیرین
 شیرین و شیرین و شیرین
 شیرین و شیرین و شیرین

هر کجا بود قناعت پرست و کرد
 چه عجب که ز سر ملک سلیمان کرد
 دست و پا بود ز دغ عشق و کلیم
 بشناس که تواند که ز همان کرد

دل چون در راه خاک طایفه ناکند
 از بهر میل خار مغیلاں ز ناکند
 مار از زور جندب شوقی بود که مرگ
 دامن آرزوی تو از دست ناکند
 کبره بروی جان بل آید بخند
 تاباده ز سحر شعله ناکند
 چون چنگ از کشتن میان شیشه
 چنگی نمیکند که بصلح و صفای ناکند
 میداشت کاش قوت زندان ناکند
 حرصم که طمع از دهن از دهن ناکند
 سنج مرا بمرود و فاجون بید
 ای کاش از ترادی هر دو ناکند
 غافل بود ز سیه دیوانه کج فقر
 از آنکه دل بایه باب ناکند
 سوزن درین ره آفت میگردان
 از خار تازه خار کهن راز ناکند
 کاهیده و پلایه و پلایه
 از آنکه کاس خندان مرا کمر ناکند
 شمع و شمع و شمع و شمع
 از آنکه زلف بود و آتش ناکند
 سوزن و سوزن و سوزن و سوزن
 از آنکه بخت اهل و ناکند
 از آنکه دست را بیکه مروی ناکند
 این بوی و این بوی و این بوی

بجای بدل از چشم ترا نشاء
 سب کرد و چو در آب انکار افتاد
 تو که با این ب شیرین تجدد
 بشیر صبح خواهد شکر افتاد
 چه خوار می کرد خاداری ندیم
 کنم حدش که عالم بر افتاد
 هر کم و در کیستی باغبانیت
 که خوانان نهال سپهر افتاد
 ز کوب جزیه روزی ندیم
 خوشایند که او بی آخر افتاد
 کریم بند بندیش را
 سرانگشت عادت خوشتر افتاد
 حدیث عقل عشق ازین چه کسی
 چراغی بود با هر مرد افتاد
 چه چنانست بادل صحت عقل
 برست عقل مرغ بی پر افتاد

کیم آخر زین یاد که تا نیم
 گشت یادگار شکر افتاد

در رخ نمانده دل حال صبر دریم دید
 غافل گشتی که در دام دم دید
 چنین که در وقتا میروم ز خاکدش
 کز غم آنکه بخت روم چه جویم دید
 هر آن گاه که از کرب پاک دامنش
 اگر کل نظر افکند روی چشم دید
 دل در رق و رق خویش باره پاره کنم
 کزین کتابی بیان یافت کم دید
 کس که درید با حال من غم و دل را
 چو داغ و مرهم بپوشد روی برهم دید

کمال امده

بجای دید که این نیکم نمی
 دل سپاردند از بسکه این ورق کم دید
 نه خست چو کلید بر وفای بهار
 بچشم بسته همه کاره با عالم دید
 داشتیم باز خون گرم بسوی
 گذشت از طرف زخم و روی زخم دید
 اگر چه سینه ز پیکان چو زنا می
 کیم خور را در کار خویش نگم دید

شکست کوشش که برین پایست
 بخت بد را آید در همان جواب دید
 تیغ آرم شهیدان را و امان دارد
 ز غم را اضطراب است چنان دید
 عالمی پایست که گشت ازین
 زهر چرخ بر غم عالم اسباب دید
 موی سر ز کبریا بهر که در راه چون
 بطرقت که بکند فیض آن است دید
 ز راه آرام بگیرد در منزل قرار
 هر که او پیشان را ز راه چون چای دید
 خاک را در پیش از قیاس نیست
 کجاست دیوار که امان بر این نهان دید
 نوبی بر تو تر و وارن پس از کبر
 طره او نهد از خاطر احباب دید
 هم او آن پاک که با هم که ازین
 پایهای که در کوشش صفا است دید
 شکست غم زوی پاکه توان فرست
 کشتی بر کوهی بجمید در کرباب دید
 ساکنین را که ایمان بر حق نیستند
 کرم روان بود و خود ترس است دید

خوبان کردی برین بد نهادی
دام از پی شکاری بسمل نهاده ای
باشد نشان با چه خویش کنی دوست
انجا ز بند پا سیر دل نهاده ای
مستان بجز خورشیدی چه بوی
تا بد گرفته کام با حل نهاده ای
خود را شهیدیده ام ای دل که در غم
آینه ز خورشید قتل نهاده ای
چیزی ز شوق پاره کرده اند دانه
بر دستشان زنجیر سلاسل نهاده ای
مقصود طلب ایشان کس که نهاده ای
انها که ز خویش بهتر نهاده ای

در بزم او کلام تازه شعر نشان

شعبت در گناره فصل نهاده

در زنگبار خاطر من کار میکند
در حقیقتی که آینه را آری میکند
کرد ز بضاوتش ز آتش زنده سپهر
از آفتاب گرمی باز آری میکند
دارم دل زرقه های روزگار
کسی که جانشینی زنگار میکند
افغان چنین که تکرار دشت بهم دهند
آزاد خاکی را بیکس کار میکند
در دل با پای بانی نقد و فای تو
هر دایه کار دیده پیدار میکند
یوسف بنده کس که ز در زمان ما
دل از روی جوش خیزد آری میکند
در سنگ خاره بر سخن میکند اثر
کوه از صدا آید سخن اظهار میکند

برداشت بخت

برداشت بخت که زده شکست را وصل
اندیشه کشیدن دیوار میکند

انجا کلیم دعوی چون گواهیست

کی با دهن ز قتل کس کار میکند

بکشت عشق دشت و مان نهانید
کحل شکسته دین کلمات نهانید
نمخور غم روزی کسی که تانغ شد
جای هر کز پی استخوان نهانید
چرا چو موج همیشه استیاری ما
بیکبار چو وضع جهان نهانید
سیاه روزی با صحنه خجسته
شب در دراز بود جاودان نهانید
باین روش که دیده نهان کرد
بقیام کم در میان نهانید
دلگشایی هم ز آه کلام از شمع
کرد وقت هیچ بکار نهانید
از این دم که تو از غمت بیکان
نیز جو تو در استخوان نهانید
شمار زخم تمهائی در شوکت
که از خند کجا نشان نهانید
براه ز خطری بیرون رفتن قدم
ز بزم و عجب کاروان نهانید

کلیه ناک آیت کشا و خواجه

هیت تر کسی در کان نهانید

بجز سکوت ز روشندان نمی آید
زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سبیل نادیده چشم چرخ زده
ز دیده دیدن یک روان نمی آید
خداوند آهنگار آفرین یک بود
که از هزار سبک بر نشان نمی آید
بر فضل و یم اگر حال دل حکیم
خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سوی که افروختن قیسم بود
بکار جد آن آستان نمی آید
جوس برده طلب غیر ازین گوید
که هیچ کار زاده و نفعان نمی آید
ازان دایره که سود و ضرر باشد
چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز نور لاف سیدانی آنچه تیرا بم
زمن فروتنی از آستان نمی آید
هلاک چشم ادا نمیدیم که در یابد
هر آن سخن که ز دل بر زبان نمی آید
ز غمزه اش مطالع نظر می کنیم

صلای که کلان باغبان نمی آید
هر شکون سبیل خورشیدان نمی آید
انتم خنهای شهیدان عشق داد
امانه اندر که گفتن زو توان نمی آید
ازان فروخته است کتب
کالاه و در فغانان رایگان نمی آید
هر عارفی که فروخته شد در جهان
عقل سبک فروخته شد که ان نمی آید
باشد بر علاقه و عشق بیشتر
ز انرو که کفر و دشمنی از باغبان نمی آید

یکه مدتی

یک مرد و چو دگر ز روزمان کو
خون نه از خنده را از جهان خرید
روزی که در حسن و سادان بگری
صد حلقه و کتاب برای میان خرید
دشنام اگر غم به تبسم نبرد
خواهم کدام کام آل آستان خرید
از یکی زمانه هاین ساید
ازان نمیدهد که توان استخوان خرید

با یک نصیب و دست تر از روی خفتم

شواکی که کام دل از آستان خرید

کرشیدن دیده و خفتن نبود
آب رجوی که گشتان نبود
از دل باغچه آبله
ریک صحرای غم روان نبود
هر کسی ساکت ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود
تا سحر از رویه بردارد
کمتری را که در میان نبود

تا زبان بسته ایم می نهیم
سختی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مکتبی است
که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن
زیر پرورش آستان نبود
خیر حرف سبک نیستند
دای بر گوشم اگر ان نبود
روزم بهر دایم مایه نیست
لقمه کش صد استخوان نبود

در کستان دهر غیر کسبیم بهل موسم خزان بود
بحر این شعر شک نیست جای غواص اندران بود
خوشتر را بسک ز بحر خفیف

نکتم طرح کر ز خان بود
دل از دست زبای چو پیکر شد
کز غمش دل از تو فکری کز
بند کسوت بچکار لب سپر خوبی
لایق حسن بر فال آینه داشت
مست سید با رخ چون شمع ز تاب
تسکینه داشت که می کشد مارش
در چرخ جلال کبریا باغ رنگ بود
ابر بهار عهد ماعام که در نفس را
چون گلشنی قناری قفس کلبه

از طرف توبه ده را که چراغ جبار شد

چون زلفش بی از بخت زبده زنی چونند که از نس و در تار شد

چون کردی

چنین کردی چنانی بسوی خود کردی
چو جای پشامی غم عار از دل من
ز سوز آهیم در نهاد ریاضت
عجب کسایه ز زبال افتاب رود
بنا بخوبی این منزل خواب بود
سکسحاب بر منزل سراب بود

تو بچو لاله زرب کرم کشیده و کلبه

چو شمع از تن زارش تان تان

دعا صحت تو هر زمان بجای نیس
فرشته راه نیاید که بر زمین آید
کلاب از کل خورشید یکشنبه

بی عیادت اگر حرفی از کلاب

شیخ از سوای فندان طبع را بگرد
ادل عالم طفل طبعانده و جادوی
خونم از دوق شهادت یکبار
حیرتی دارم که در دجی زانای
هر کجا بر دیت باید روی ز رخا
صوت بهل جانی غافل گشت از دنیا
سحر را هم هر نیم شب دست آور کرد
کی توان طفل چون پادشاه بر روی کرد
هر که بینی بر فانی و شوق او بگر کرد
او که نیاید میان یک بی تمیز کرد
تا توان بهمانیکه عمر را بریز کرد
چون ز تاب ده ساقی هر که بگر کرد

سبندی هر کج که تملک است
 باد نواندستم بر نه نوز کرد
 کربندی بکمال کشم فرموده
 کرد در راه طلب سحر انا چکر
 دیده راسانان چشم اول بود
 این زمانش موج حسن بار طوقا

چون وقت گذشت ایام بر آورد
 از خوش برق حادثه سر بر آورد
 صد کون انقلاب بین بر اگر شود
 حسن نامبر که کهر بر سر آورد
 صد کلان امین از رشید که حرف
 در پای من نگردد که جاری بر آورد
 شد پرنال هر روز از ان نمی شد
 این فتنه زای چند زبید بر آورد
 سربازی خریف تواند که چو شیخ
 تا رسید داد سر دیگر آورد
 در آن کجاکان دلمه و فضاقت
 آب کل جود که کوشش آورد
 در خازن دل از کوه است انشی
 پیو ده چون پناه چشم آورد
 از دستگیر امید بریدم جوان
 کش غایبان بی بری از راه آورد
 تنگ کیمت تشنه چو عجب مدار
 از شوق مور جوهرش او بر آورد

کرید و کلیم غنایه ت غیب
 این صغیر بود شکر آورد

نیمه

نیت موزون که بر تخیل کشید
 بر سرورید کمان سحابی او کشید
 ایدال از کفری خورشید قیامت
 آه مروی بستان در غصه کشید
 من که یکدم چشم بر دیگر بر آ
 چون توانم شمرده و در آور
 نامکروه خیره و کلام عاشقانه
 دود آه سرور در چشم ماه و خورشید

خوش سخن نهان بگویم که
 از شراب محبت روح الامین کشید

ای خداوندی که از یزدانی آفاق
 جیغ را از کشتن قوت خط بر کشید
 چرخ در سر بر کلاه شیشه و زرق
 تا سحر از بطن جود تو خاک کشید
 بهر تر شایسته هر در سر زمین
 صفی خاکی از راه مسطر کشید
 فاحشه کوکوموید که امان داد
 داشت که از زوئی بکش اند کشید
 بر زمین زو شیخ در شکله از
 دود آه بستان از در و بر کشید

سخت باه از آتش قوت ناله کشید
 اشقام شمع را عدل تو از سر کشید

دست از ساعه امید کشید و دارد
 لب پناه خالی چه یکیدن دارد
 نمایی از غیرت او بر آتش ششم
 ای حریفان پر زو اندرین دارد
 سخن نمیشود با بهی پروای
 حرف بر لب زو اندرین دارد

مردان که تامل انداختند
 با چشم خیره بر کشید

خوش سخن نهان بگویم که
 از شراب محبت روح الامین کشید

پستی بخت بندم هر دو نیست
 ز سر سقی که گفت خمدن دارا
 دل بخت از ناله بخت قرار گشت
 ازین طایر بجل جود بدن دارد
 عاقبت را هر قدر قبح باده نهاد
 بکعبه عادت بد هر که کشیدن دارد
 کارم از ضعف نشان شد که رجا می برم
 دیده هرگاه که اهلک می بیند دارد
 بر کارنا و کسب باده و عاریه کن
 در عشق پرور در رسیدن دارد
 در بر عاشق دیوانه بختی جنون
 که همه جا که است درین دارد
 و ایگان نیست آوار هم از عشقش
 نمک و تخم ازین غله خردن دارد
 پسر دانه همه را بکوی تو کلیم
 که چنان برود از کار که دیدن دارد
 سر فرادان که فارغ از غم ستان
 بر سر کلان که از دستار درویش شود
 هر که چون وزن بخت بر سر نشسته
 صد و شصت که جاده بوشانی در میان شود
 عاشق بچاره بیکدیده و یکس قسب
 و در کار چینی بکار و عین حیران شود
 صبح جابر و وطن چون دایه عشق نیست
 خانه در آن ملک از سیلاب آن شود
 شوق زخم با چو ساز و خنجر خوش نشانی
 تیر انداز کشی و جبهه پیکان شود
 در چمن لاله بولین که ایام حود
 نیز آتش تیغ از خنجر خندان شود

بهر ورق

بهر ورق آن آفت صد غم بهوش فرود
 خوشتر از آن بنامید که نظر نهان شود
 در تاشای پروردگار افسدیم خیال
 دیده که بر بزم بهی چشمت نکشاند
 غیر تر حال و اغافل نیستیم کلیم
 کسین یدیم با سبب خانه و دران بود
 بر این داغ تو بر دل توان نوشت
 که در خراب ترین تزل خراب نوشتند
 پیش از الف زخم صفر داغ نهادند
 سبکت چو جفا بی تر احسان نوشتند
 بیش دجله و جیحون چو دستاق می
 زنجیر نامه با بن بده برکت نوشتند
 جفاکان با آرام دل بصیرتینه
 ز زخم تیغ تو قوی از خطر نوشتند
 کلیم با تو سکین خنجر خنجر خنجر
 کشتن آمد از راه و خطابت نوشتند
 با یکدیگر در بار خنجر از خطر ندارد
 عاشق خوشتر از دای سر ندارد
 تا تو نباشد توان در محوش و فتن
 سکین سفاک تر کشت ز شرف ندارد
 در از خرابی دارم تا بسکتی نه بیند
 از فعل بسیار است که خانه و در ندارد
 دارد فلک از ناختم هم هر آفت
 اما چو کردی ناختم شتر ندارد
 در از جبران بر و در شکر گشتی نباشد
 آینه جوجنات باغ و در ندارد

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

توی این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

را حق نشانی از جهان می بود
بر سر هر جای و هر و از خاک
راه فرج از باب دنیا بگذر و بگذر
باده خواند بخار از غلط احباب
عدا در حق را نام که در عالم
بر تو آن مید که در غایت
صحت و شین را اویده بر تو می گیم
آری اری بر تو می رود تو می گیم
دل که چندین آه از جان می کشد
نقش از لب بر لبان می کشد
دیده ام پست و بلند و در کار
دل با نگاه از خدا می کشد
شیشه ناموس را خوش جدا نیست
سکندر از دست طفلان می کشد
تا تو از سرین خاک بخت
بخت دست از آسمان می کشد
بوی خط لعل لب را خوش گرفت
حاکم از دست سیاهان می کشد
تبع پیدا تو هر جا شد علم
شعله هم سر در گریان می کشد
اشک ز سوا که در مار و زده دل
نادر از سینه پنهان می کشد
کاش بکند از در کربان مرا
یار از دستم چه امان می کشد
منزع امید دل آبی نخورد
اسطوره تیر باران می کشد
در کشش تا بکی با ششم می گیم
دل در دوزخ و جان بر زمان می کشد

چند و وصل

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

توی این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

چند و وصل تو دل حسرت دید
در چمن ناله مرغان که فریاد کند
دل که خیز از دم آخر ترسش شد
در تیغ نشسته که ز جگر کشد
کرم است بهر کرم که کلان برنج کشد
جذب پای طلب علم خار زده و کشد
ششم آن عاشق قانع که بخت می کشد
شعله در بر هوای قند و لاله کشد
شمع بکشد از دست لاله زار کشد
ناله خجسته از غایت و زده کشد
هر سری که بود مغرور و خرد می کشد
تا بود جان در جرات و شکر کشد
هر که گوید که روی تو بود کل مانند
روشنی بر رخ آینه ز زنگار کشد
آب که در هر دم از گردن کشد
کی باین که کل طبع خردار کشد

همدم آورد طبعش بر لب می کشد

یاد از چشم که ناله جگر کشد

چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد
چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد
چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد
چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد
چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد
چنان که گل رخ و دود و دود می کشد
کشتن هر هزاره را بکاه بلبیل شد

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

توی این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

توی این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

در این کتاب که در میان
چهار کتاب است که در میان
چهار کتاب است که در میان

۱۱۸
 که بر من دست خونی در شانه باد
 ز دل آرزو کنار اگر بر من باد
 که بکشد زنده ز قوت را توان باد
 که بکشد زنده ز قوت را توان باد

خط بود که کند صبر کار با چرا
 بن کوشش غایت از تحمل شد
 خطاب با قید دیوانه در زنجیره
 سنجیده که مواد از زلف کاکل شد
 با چاکره کران شد و تیغ شتر است
 که ز در سبیل هر حرف کند بل شد
 کلیم بود اگر سبکی با وقت
 ز تو بود که کن کن که تو سبک شد

شکر گویم هر چه جان بکشد
 در نهانم کرد و در آشوبش میکند
 خاک روی خاک روی هر کس کند
 دارد از بر زو یا خشت یا لیل میکند
 که حدیث پویندهای جوان شود
 هستی و نیستی از پیشش میکند
 که درین کشتن زینت دارد
 بال میل خیال است که میکند
 طعن است که از تنو خدای بده را
 کاه بسیار و سینه و کاه میکند
 صوفیان از نشسته و نشسته
 آری آری هر دانه خود میکند
 به خصای عقل هر کس هر دو در راه
 طبعی است که از این چوین میکند
 شیخ شمر زاده خاک سجده کل شد
 فوشتن با اعلای خود میکند

دارد از دل به یک کرمی زرد کلیم
 شود را از بلغمی کلیم میکند

چند نوبت

۱۱۹
 که بر من دست خونی در شانه باد
 ز دل آرزو کنار اگر بر من باد
 که بکشد زنده ز قوت را توان باد
 که بکشد زنده ز قوت را توان باد

چند نوبت ز کوی تو دل زار آید
 چون می رسد که بکشد سبک آید
 خار پا در راه او باز در من رود
 سر سودا زده در چه بپوار آید
 نواز از ترحم زده در هوش غفلت نه
 که بیست غم در خون جگر آید
 عشق تا قاف زخم ستم میداند
 تیغ از موج تو سزل افکار آید
 یکصد ز کس یک نفر غماری دل
 همچو یک کبر پرسیدن چهار آید
 کس ندیدم که در درد و در غمش
 آتش آن نیک کد در خوشی آید
 میتوان یافت ز شکی که زل خیزد
 بی نشان اگر طفل ز کفر آید
 شب آید ز دیو زده میانه شهر
 شیخ نهان به دوازده و بیار آید

کرمی خلی امر و کساد کلیم
 نازد که طر که در چشم خود آید

دل ز کبر خوار و خور نمیشد
 شیشه ناست که از دست غافل میکند
 نشو و کبر و عیار از دامن صبر آید
 ساکت راه طلب که با دامن میکند
 تا لیم از دست غم غم می شود
 هر کس نیم که ددی زرد و زرد میکند
 از غفلان کار سود که در راه
 نیست ساکت از غار را با سود میکند
 نیست غافل از غار وقت غم میکند

چگونه کاش اول چن بود کلیم
 مرده است که ز رانده فولا کند

چند نوبت ز کوی تو دل زار آید
 چون می رسد که بکشد سبک آید
 خار پا در راه او باز در من رود
 سر سودا زده در چه بپوار آید
 نواز از ترحم زده در هوش غفلت نه
 که بیست غم در خون جگر آید
 عشق تا قاف زخم ستم میداند
 تیغ از موج تو سزل افکار آید
 یکصد ز کس یک نفر غماری دل
 همچو یک کبر پرسیدن چهار آید
 کس ندیدم که در درد و در غمش
 آتش آن نیک کد در خوشی آید
 میتوان یافت ز شکی که زل خیزد
 بی نشان اگر طفل ز کفر آید
 شب آید ز دیو زده میانه شهر
 شیخ نهان به دوازده و بیار آید

ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله
ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله

کمر دقت جلوه بستان تو شد
کمر هم چو کمر کربان تو شد
کلاهی دل از شری قد شایست
غشی تشو خور جز بستان تو شد
از غم به چشم تو به روی شد
در شکر که ماه به برگان تو شد
چو بوم در ملک خود شایست
آن مکر که هست بستان تو شد
آن چو کمر به هر از تو شد
مشکل که ما از بستان تو شد
سخت از کف طغیان تو شد
کرنید و دین خود از تو شد
دوایه خرامک بستان تو شد
دو حجت از غم لای تو شد
کس مکرده در بستان تو شد

افزون طلایی است کلیم از روش عقل

و اما سر خود در سامان نغز شد

نیز از بی کسی از عهد غم نمی آید
زمانی غصه بی ایام نمی آید
تغافل بر آینه توبه هرگز نمی آید
بست قفسی که در قفس زری نمی آید
زین اگر از آنگویان بر نمی آید
کیا پیش از انجانی نمی آید
که در سینه پروردگار نمی آید
که در شایسته نمی آید
که غبار بر تو نهاده و دم نمی آید

بهر آنکه از این عالم ناله
بهر آنکه از این عالم ناله
بهر آنکه از این عالم ناله
بهر آنکه از این عالم ناله

ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله
ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله

فریبیانی خود در شمعان لیکن
حیث سبب و تبار و تباری
کلیم از بهادر کس نماند
شیرانی که از جانب غریبی

دل چرخ زلف تو ما بران بید
رو چشم به هر ترادویان
هر چه تو می چندی را سببم
ماند از یک چشم
و اما آن که از خاک کاهه شکست
چرخ از این کاهه شکست
اکس که ماه و از خود شکست
هر که گریه بر جهان بید
با کدی تعالی تر از افسانه
چون چه از هر کس نماند
کامی بغیر دانه بی آب احتران
صید امید و نفس آسمان بید
یکایک از شکلی خوشتر مدام
شعشع کس بهار برادران بید
خامد بر سر هدایای رود کار
کس میوه رسید ازین بستان بید
کلی کلیم که کاهه دیدش
کس ماه را بهیچ آینه نماند

تادول دیوانه بود از عافیتش بود
چو شون خانه را در حلقه زنجیر بود
که چون سیلابی که خانه زدی نشد
ناله هر جا رفتی زانوی نامر بود

کلیم اوه کس که از کلیم
دعا کنی که بر خفا شود

ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله
ناله از درد دل و دل از درد ناله
بهر جای که او از این عالم ناله

کرم نرس قدم برودا حکام
کرم نرس قدم برودا حکام

اصحی ن فراموشه صانع
اصحی ن فراموشه صانع

خدا را می باورم خدا را می
خدا را می باورم خدا را می

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

اراد و با حکیم مومن طرز وفا
اراد و با حکیم مومن طرز وفا

خیال زلف نازم بر دست سودا داد
خیال زلف نازم بر دست سودا داد

کلمه عشق خود راه از زود نرسد

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

طریق خود را کنار دادم بهر کس که نرسد
طریق خود را کنار دادم بهر کس که نرسد

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

بگویند که این کرم نرس
بگویند که این کرم نرس

السلام انا قد اقبل على ربك
 في الدنيا واول ما اقبلت عليه

این نمک را که خون از دل ابرائی نمکند
دیده که او عاشقش از پنج بی دریا شود
چشم او بیند از کینه کمال نیست
دیده که تابا شود باید که ناچشنا شود
که خاموشی که از کلامی که در بهار
باید است و درین صحرایست

بر سر شمع دعا خواند و دوم دارد
 در از خاطر هم آید و سینه
 ز نقیر پاریان خود در غم بدست
 سخن رفته بر او در جگر جایست
 جبار روی تو خونم سبیل کشتم
 روان چو کاغذ بادش گم نه بخت
 بغیر خون نرود از نامی کلیم

نقطه ایست که شهابی نام دارد
در چشم چون رخ خند او چشم
نصیب خود چو یک عاج سنا را
در چشم که کزین چشم پیدا
نیز چشم است تو که خمار می دارد
که صبحی این شهابی نام من دارد
خبر نگذری به اختیار من دارد
سری که زلف تو بار و کار من دارد

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

تقدیر میرزا را راه بردن
که از خوشی و دلخوابی

۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹

ادعای کینه کلان از اضمرد راس
 بروی کار چاره بامبارن دارد
 بر سر صلیب کز بازمانده نیت
 جهان بر آینه دل عیار من دارد
 مجید را کاش کجوم اندازد
 همان کج را که کس نام از من دارد
 درین بهمان کج را بخان بالید
 که کج را که کس چو کس از من دارد
 کل کجایت شکفته و شکفته کلیم
 دل آید و انداز من دارد

از این چشم ترم حجاب می آید
 که کار آینه گاه ز تاب می آید
 خوشم که از شربت تاب کتاب می آید
 ز دود زلف چشم من آب می آید
 سخن در آینه آفتاب می آید
 بلکه صحنی با تو در و در نشود
 چنانکه چشم من است جا کرده
 ز شربت سوخته ام بکده و دخیل
 بکار و بار جهان دیده واد که کشا
 که ام غم من کله کشیده در آفتاب
 جوانم این بار کرد و نشد
 ملوک قاصدا می جواب می آید

[illegible]

1

در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار

بای نرد عجز ناسد اودست زود بود
دوش از دم نشاط نوازی برکوت
بکرانان در می آید سکر عشق
هر کس که جان کوار کرد بار زدی که
در پناه مونس میوان است
طاعت ناپدید آید از کونین
رومیان ازمان ماهی ره میزنند
سکین کت بدامگاه از یاد رفت
دارم اقبال که با کس نهامد کلیم
نخستین ایامه ترا بستر بخورد

خوش آنکه که غم خود بکشان نهد
کدام که که در کج خاک ریخت
زین طبعی بر جام محروم است
من از جنای تو رسوا شدم که بترسم
مجد و ان چه خبر از من فرمان
خبر حال دل کم شده زبان

در راه خطر

در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار

ز راه خطر عشق نیست عجب
بنای دوستی در سبب چندان
زنجی که سبب چون که شمشیر بر است
کلمه بود به چای باری منی
ازان حرفت گفت نام را بکان نهد

ابدل چو راز دوستی نماند
حرف کدای در بدری که میمند
سرور الفتی بویات که چون جفا
جامل بر در مرشد عفو فیض
ز بجز ناف اول بواند رفت
مستکش از خجالت کس بیخبر
دو و سپند بهمنی چون شود بلند
براهل عقل فیض خون کم زباده
هر کس که بفرز هر بهر یافته
از هیچ کس نماند امید انتر کلیم

در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار

در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار
در این کتابی که در این روزگار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

کریل نه خبر دل را چه شکل افند
جز آنکه شمع باری که در دل افند
عقل بکار نیاید بسیار لا اله الا
هسایه خیزد چو شمع که در دل افند
سبلا سبلا چو شمع که در دل افند
کی که می تواند و ناله تحمل افند
از روز بقرار که افند از گمانش
اینکه گردیت روزی قابل افند
یکدست چرخ و سری که در دل افند
یکدست چرخ و سری که در دل افند
کرده کار خدای از تو تنگ
آسان شایر خود کاری که در دل افند
و با دلان که می کنند در آنچه خود خوانند
تأخیر بکنی از هر که در دل افند
راه بریز راه جلالی ضرورت
چون بکیزی در کار طبعی که در دل افند
کار کلیم باشد ایجا که پس رانی
هر جا که در رانی شیرین شایلی افند
ز آنچه ندیدیم که گاهی برین افند
پا چرخ است که در دل افند
نزدیک است چنانکه پس از ترک
از شمع شاد و شاد که در دل افند
دل شکسته در روز چون داغ زلاله
دخست حال که تو هم برین افند
حاشا که دل از تو بیجان بود اما
هر کس هم آید خود شمع برین افند
ای چه که در کاران که در دل افند
نماز ترا خوار که در دل افند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

یوسف خورشید بخت بچه افند
یعقوب چرخ بخت بخت افند
خاتم نشوی از کدنه بخت افند
چار غم بخت بخت افند
در دل بخت بخت افند
خوشوقت کلیم از بخت افند
بهر که گرفت که کامی دل تاب
بخت ما هم رخ مقصود را در تاب
خاطر روشن دلان از کدنه افند
تیره شد خنده که شاد و در تاب
کعبه ویران باز در تاب افند
پای تا هر چه در تاب افند
من درین بخت بخت افند
کشتیم در قفس که در تاب افند
هر که در راه جلالی ضرورت
چون بکیزی در کار طبعی که در دل افند
کار کلیم باشد ایجا که پس رانی
هر جا که در رانی شیرین شایلی افند
ز آنچه ندیدیم که گاهی برین افند
پا چرخ است که در دل افند
نزدیک است چنانکه پس از ترک
از شمع شاد و شاد که در دل افند
دل شکسته در روز چون داغ زلاله
دخست حال که تو هم برین افند
حاشا که دل از تو بیجان بود اما
هر کس هم آید خود شمع برین افند
ای چه که در کاران که در دل افند
نماز ترا خوار که در دل افند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام

نیک بگویم که شکم کل تر نشود
 تا در روز چهارم رفته که هر نشود
 زشت آن یک که همیشه را نشود
 کتایم اگر که زرد رنگ هر نشود
 در حارم موی که در شکم نشود
 رفته قوت از آب شش که هر نشود
 صید را بیک نشود که لاغر نشود
 ستم ظاهر او لطف نهانی دارد

بایسرا و فدا لبر بدخوی کلیم

بکنه صلح که تا جلد مکرر شود

عاشق از خیرت درین دریای بی
نمک و در راه کم کی رنمایان
هر کس آید به دست او خیالی
هر کس آید به دست او خیالی
کوی پس از دست کشی از خیالی
میر و امرا کار اوار بانی
سزای بی نذران پس از کوه
هر که بخت را کویر شالی
سر بر باد بکاه آشنایی
در سر کوی خدایانم یک کلام

سکری

۱۲۲

کس کی زبان موج و لعل در رخسار
 درین ششاد چون لاله در دهر باشد
 سبزه پیشانی صدی که چون غنچه
 بر لب او هرگاه غنچه زار گزیند
 بخشم احسان بی تیرگی این شکر
 کز کور از احسانم میوای مهر باشد
 زبس بخوشترین بلبل از دوق کوی
 قفسش خط مرغ دل انگیز باشد
 درین خشت سیرانم کند آینه زین
 که چون شمع جالیدم هر دو خط باشد
 سکیم ز دل میکان از دل آن کز وین
 دلم از آن حسرت میوه خوش گزیند

انوش طبع و ذوق را نه ندارد
 اندازه هستی توانسته داشت
 در مزرعه طاعت باغ پروریت
 دیدم چو رشتنی زلف بکرمش
 جای نشستم که آنجا ز میسر
 در کوشش از بند فروشیان یافت
 عاشق به جانشینان زد و رفت
 آنرا که دوست بود و هم که دشمن

ز نور هوش در دل باغچه ندارد
 نان باوه خراشیم که پخته ندارد
 پنجاست که به طبع عقل اینه ندارد
 غیر ز دل صدر زده شمشیر ندارد
 جیمه در آن هر که کبریا ندارد
 که بهر دو کمان راه به بخانه ندارد
 شمشیر که نیرو صده بردانه ندارد
 هر که قدم شکسته کلاه ندارد

ایک دیناں کے لئے ایک دیناں کے لئے

卷之四
 四

یاد تو از خیمه بستان میبرد
نقش رخ زنده بطوفان میبرد
باجت تیر و چو تاجشای پورم
در شکست میسر بستان میبرد
عاشق لبش شمع بود از نور
در زخمی برش کربان میبرد
شمع ظم زده که هر چه رسید
شوقم تو ز سر جندان میبرد
تن سر و دست و دماغ جزو اینم
سرد ره تو ز غم و سامان میبرد
ساقی ز می که در دست کلم بود
بشیر که دماغ لاله باران میبرد
چند آنکه بیرونیم بجایه میسریم
ریک لاله روان بود برسان میبرد
زخم بکار زلف تو بخام بخودی
مستش کن کی که بر زبان میبرد
دیگر کلیم اگر ز لکد کوبت عادت
چون سر میشو و صفایان میبرد
کمال این جهان بر سر بود
علامان بود که درش شتر بود
نیک و بد زمانه کاشش شل هم
خارین سر بر کشتن را که بود
داد از نفس زانی که میجویند
یکه که کش از شربت سحر بود
خوش و دل چو لاله زار کی خفت
تو در لباس موج که در سفر بود
ماه نو کی که بکشیده تمام عمر
دو آسمان حسن بیلال که بود

۱۲۸
بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب

است و در جدایی خفته نمیکنند
سین خراشید بیک و وطن نمیکند
بار فراق تو بیکه شکسته بکرم
دخ میبندم کم خون که بیکه نمیکند
آه شمع جان بسته زبان چو شمع
مانده با یک طلع از چرخ نمیکند
که در حال شکسته بیکه زده کی کل
ابرو خاسته تن بی چمن نمیکند
رو بیکه شمع و دغ و غم سانه شمع
ز لکد شمع دغ و غم سانه شمع نمیکند
چشم خود ترا ناظر میاورد
طبع کلیم که کفر سخن نمیکند
است که در خفت خانه بطوفان نمید
را بر شمع خورشید که بر این نمید
سر بر تن صدف ز لکد و رنگار
یکجا که چکس و سامان نمید
در کار خفتن آن بود که طاعت
دیرانه را بیکه بستان نمید
جام شمع طلق و در آن خمر از
خدا در شکسته کس جان نمید
وصلت کن از رخ می جان که نمید
کالا بیکه سینه را کس زان نمید
تا به جود حادنه در زمانه هست
هر آینه هر آینه بستان نمید
چشمی که از سودا خرد شمع گرفت
این سر و دایم که صفایان نمید
برینجا که در شوق کاست
کس بی در این جهان نمید
در آن که سار کلیم شمع شوق را
این طفل را کس بستان نمید
یاد تو

بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب
بگویم که در کتب و کتب و کتب

زمرگان شیرخان دست در دایم
بنو قحطان که انچه دایم است که
کنون سینه خورده است متنی بهم برآمده

یاباده دل رسد چرخ و انشود
 آن دیده نیست زنده و مرده
 عاشق بنور عشق کند جلوه ظهور
 همیشه اندر ده دانه بر نعیم
 سر چرخ آفتاب بود از دگر بجوی
 ای طیار زنده بود به آتش است
 ساحل نشین بطور دگر بجا رود
 خازن آینه شد بکار صحرای
 عمر تمام فروغم زود کار شد
 نفوس اگر کس از دنیا جدا

کل جانشین سبزه میسازند
 چشمتی که جو آن قدر عیان شود
 بی آفتاب دره میوید انشود
 صورت جد استغنی ز دنیا نشود
 چشم کیم که سیر ز دنیا نشود
 پای برهنه باد به دنیا نشود
 رواق خن و خوش نواز دنیا نشود
 و انشود حکیم جلوه انشود
 وضع جهان هنوز کور دنیا نشود
 بی آگس منافرد دنیا نشود

آواز غم زدلم صبر و کلیم

بی قیامی گریه و اغمی شود

بدلم اینهمه بچان شرم بار نبود
سکه غنی کران بر دل کلان بود

الرحمن

دل جان هر دو از یک محبت چه
دل آتشش بزم کیم که در آتش بود
خامه را با دو زبان عشقش بود
در کار بود درین بنگارده دیوانه بود
خنده در چهره لایب سوخا بود
که در آتش میاز آتشش بود
زود اسکل و بال سودتار نبود

عمر کل و جو دم ۱۰۰۰ کس کلمیم

حکیم شعله تغییر اثرش با برود

دیدن کلش زینجی کلش اعدان بخند
 که پیش جرم و دین که کشته طالبین
 بس خنده و شوخا به شربت جزایه
 سراپای دج و کفر که از ابادت
 زهر کشش رخ اندک در این پردی می
 بغیر از ارکان زینجی و دس باشد
 و زینجی که چنان خوش از دره بخیزد

نسبی که روز و شبی با باغبان بخند
 که بهر کس که آید آن بهر و چنان بخند
 جان انار پس که نزد کمر آستان بخند
 نشان ملک گزینت عطر آستان بخند
 که خواهد داد جلد زنده اگر کایسان بخند
 چو آید در پیش کمر بر سر افروان بخند
 بی ادب طبع از ملک و مهمان بخند

ز شوق چنان بر طبله دربار میزند
کلان شوق که کلان شوقش از غبار میزند

کلیم احوال ازین چه بر می آید
چه باشد حال محوری که در شوق می آید

تا در ره تو چشم امیدم دوچار شد
طوفان عاصف بود هر اسکار شد
بر خاک آید همه بارانم که ریخت
بیلش در آن باران غرق و بیکبار شد
شمع ابرو چه بکار نیکویی است
کوچک تر که پیش از شوق میار شد
راه تو نیست از کرب و محنت شد
شاهم ازین که آیدم به بنبار شد
یک لحظه غایت کرد و در آن سواد شد
من نشسته ماندم از مرهم آیدار شد
تن به تیغ جور گشت شربت آرزو شد
کامدم که زخم خوردن کین آیدار شد
نام و نشان شوق غیر از یون ماند
از سبیل فتنه خشی یادگار شد
صدیکس که کن از اهل کس نیست
در دام طبع که ملک است کار شد
جز من بقی در ره افشاکی داشت
رو زار که نقش قدم خاک شد
از خاک بگرفته دوران جوی سوار
و ایام با فتنه اگر چه سوار شد

هر جا کلیم نو خطی آورد در نظر
هر جنون که کند از دستش

خیال می

خیال روی تو هر که گشت تاب شود
بسیار آید از غم آفتاب شود
کوچک بزرگی شمع کل در سر شد
ز چرخ آید باد از شرم آب شود
در آتش ز تعانی نشاندن آید
تبرسم که شمشیر این کباب شود
ز شوق سوخته و تاب نکشید
حریص آید به باد آتش آب شود
فرغ دیده روی چشمم از آبیت
که چو آب قهر روی آتش آب شود
ایمید کام ز غم و در کش دارم
کردن نگاه به وصل آید آب شود

بکم نگاه کن چشمم کلیم بزم
ای برکت که آن است بخت آب شود

بی شکم غمت سار و ساغر می دارد
بخر خوار لب سار و بگرد می دارد
ناله نام از جگر گشته شکر گشته
که سر از جگر خراب ابرو بر می دارد
توبی بود از درون این ای حال دل
که آتش آید از سوزش بجز می دارد
کنم از هر کام به پیش می که آید
کسی هم در کنگ ای و شوق می دارد
چو شمع می آید از شرم مالین می
که آید زرد در بانی تن با سر می دارد
سایه صبر و آرام از دم غمی آید
نمیدانی که کلیم غم خفاک می دارد
سرت کردم که در آن بخت می که آید
که آید سایه سوسنی که می دارد

من یک پهلوان که در این خانم خوشنم
 که یار و یار منم ششم از این بر خیدار
 که یار و یار منم ششم از این بر خیدار
 عروسی شد من و این بر خیدار

و از صوفیه و سنی که در بار کشید
 بهوش خیز تا مردان و بید کشید
 بچاره و جواد خواجه که بکنم
 برای دیده بچاره که زنی است
 چه صید که که در دم زنی دارد
 کسی که مراد الهی نخواهش شود
 بهم بدو حق خوشی را هم بدو شود
 مرد در سر خود از بار خاطر گشت

که در دهره تو او اندر پای خاد کشید
 و اندر بنجونی گناه بسیار کشید
 نمیتوانم خود را بیکس کنار کشید
 اگر بایکس دور کار جار کشید
 بدست خویش زنی که از سکار کشید
 و در بدو چه حضور را بار کشید
 نمیتوانم خیاره و دیار کشید
 اگر محال بود میتوان جبار کشید

حکیم کوشش می نماید تا برنج خود را
 که اتمام نمودن روزگار نشد
 خوشی نماید و لذت ببرد
 عیش و لعب و دهشتن افروزد
 بخت اگر باری ناپاکش را بداند
 همچو روزی که واقع گردد
 عیش و لعب و دهشتن افروزد
 همچو روزی که واقع گردد

۱۰۰

قبله که با شایسته توانی تحصیل بت
 کس تشیع حیات با یکدم میشود
 تاجه از بر سر کلاه که بر تن نام
 خاتم مردم ز بار در دل خم میشود
 بر سنجی از لایق انبی که بر تو درک
 خاک من بر رخ نه که نشیند مردم میشود
 بسکند از دست کفایت ز شرف غلب
 اقی بر در کمال زیند نشینم میشود
 در دایره محبت دست خاتم عاشق
 که چراغی مرد و کیشهر تمام میشود
 چه موجدی که در غربت پدید آوردن
 خوابد چشم مردم آستانم میشود

ما کلمه را از او می آید و از دست خود
نمی آید و از دست خود نمی آید

کبریا که آید چون پندش ز نگاری آرد
 بی نظار که روی او نوری آرد
 اجل از چشمش بر سر ستاری آرد
 صبا که حکم کرد و باغش ناری آرد
 بی آزارش غم کل ارباب ناری آرد
 کبریا که آید چون پندش ز نگاری آرد
 بی نظار که روی او نوری آرد
 اجل از چشمش بر سر ستاری آرد
 صبا که حکم کرد و باغش ناری آرد
 بی آزارش غم کل ارباب ناری آرد

کلامی که در علم اربعی رده هید مارا
چون هم که انکس اربعی یکاری

ایام خوشی بس بکار میدهد
 که بر خود خندد و شوخوار میدهد
 نه صورتش بر لب بخندد برای تو
 شوق تو بر صورت دیوار میدهد
 چاه صلابت نیست ایام فارشد
 دور است که کل را بنابر میدهد
 دارم دلی که باری غلطان شکست
 خاک را از رخسار خود افکار میدهد
 دوران بر غم خاطر اندیشه غلطان
 آب بقا منبره رنگار میدهد
 فکرم است سعی خط سیاه را
 آن ساقی که با غرورش میدهد
 پیش که گاه داده بدو از غایت
 مارا خبر حال بسکار میدهد
 خبری بام کلش روی تو میکند
 هر جا جان که آب بکندار میدهد

خاک هر چه است که حقیقت در کلمه

کوه هر چه است در ره و بار میدهد

هر زمان بر در کام که در کجاست
 اوده ام در کام که در جلا می شود
 و در میان کجاست در راه طلب
 سوزی چون کجاست غاری بیاورد
 و در جوی کجاست تابه و کباب
 در جوی که در غم بجا می آید
 از ره نقد که در حال تو دمسر کمال
 هر که در غم نشین باید از غلطی
 اوده چنان برهد از کجاست
 جوی شیر از امان ترسم بجوی می

من بستم

بر رخ نهفته در یک صید کل میکند
 در چرخ بخت طفل خندان شود
 باید سالک کجاست که بکشد
 میتواند ناله شکست کرده دن شود
 بر غم و در طبع خرد که در رخسار
 صبر کن ای آرام دل قارون شود
 شکست از شوخ فغان اشفاق غلطان
 کاشیکه هر جا سخن می بود بوزن
 قدر این که ساله با اکم شود و کلمه
 کاه و در آن جا که فلک بر وزن شود

در شطراک از زلف ترا آب میدهد

خون که کال خنک سار آب میدهد

کاش که شربت سید از دیده بسپارم
 روشنی را بسازد بوفرخ خراب میدهد
 خون دل که بکشد و در سوزش
 اندر زینت که کینه با آب میدهد
 شکل لروی تو خوشتر از جان که امان
 سویی بخور و در پیش خراب میدهد
 ناله دل با غم که بخت جور بر جوی
 کز میان در دو خانه بسپار میدهد
 صد زینت که بر روی نشاند و خور
 خاک کوی تو که آرام بسپار میدهد
 شکست که نشاند خانه او و جوی
 هر که از این جوی بسپار میدهد

باز وقت که از دست بکشد کلمه

خار و دیوار که در کمال سیرت میدهد

نزدی هر جا که خطی بود و ادا داد
 آنکه لاف میگویند از دم از صفت شاد

کز باد از سر صحرای پیر مردن کشید
 قوت باغی نو برهه بی باستان کشید
 گریه بود و دم که جدا افتاد کشید
 کلاه چشم زد و آتش سوخت کشید
 تا دم آخر مرد و جوانان کشید
 دیده هر کسی بر آن قامت کشید
 چون از صاعقه بر سر آمد ازین کشید
 زهر صفت خلق شد حکوم باستان کشید
 میداد شکی که در سیه روزی زان کشید
 زلف او باین بر شام خوش بود کشید
 غدا این کلمات که نمیداد باغبان کشید
 دیده را هر که نفسا بر کوهها کشید
 هر که در راه طلب بخورده باو ادراک کشید
 سر بر آن صحن کجی شد مقیم کشید
 ارکال آنجا حسن خلقی آنرا کشید

رسیده که

رسید هر که کمال خواری دید
 بی باک شد میده چون رسیده شود
 سکیم پرستی وقت آن خوش شد
 کس طبع طبع شیر و باریه شود
 ای که دلش نمی نامد زین ادب شود
 دلکش یقین زین غمانه صحرای شود
 هر که از یقین چرخش بی ادب شود
 بعد از این بر سرش کور بنام شود
 بستر بر این است و از خواب کشید
 بکشم بر رویا که گشت غار شود
 از خواب بیدار شد که حور تر شد
 زانکه چون خوابم خورده این اخصا شود
 بسکی در کار هر کسی گشت بهیمر
 یک کلبه است و در آن غزلان فانی شود
 در میان چرخ که در آن کشی گشت خط
 نام چشم بر دهشت نمیداد شود
 خرم خود نشید با بر سر تر شد
 جفا این کشی بر قیاسی شود
 شوق هر کسی که ساهن کشی شد
 خاک و چشم که از چشم دریا شود
 سکه طلاق که صبر کشی شد
 در صف سختی کشی نم تن زار شود
 چون صدف که قطره زین کشی شد
 از برای عقده خواطر میاید شود
 در سواد زلف او داد و اطلاق کشید
 تره چون بد کارم خاطر شود
 خط چون با چمن تره کشی شود
 ریش تو بر هم دل جرم من شود

ابرو بگوید و از لعلش لبر می
 عادت به عشق بخندد و آمده
 در جگرش شوق بجان می برست
 هنگامی که بوی خوش او بوی گلستان
 کرده دلش شوق از لعلش
 برکتها حاصل گویند میرویم
 ما را بخواصیاد بودیم و بیعت
 اگر بپای شوق ندارد و بیعت کنیم
 خون اندر دهره که رنگین کن شود

سینه از سر دانی گریه میسازد
 رو نگارم بر راز تره روزی که
 معنی خدا کرب و کاخ جنتی میکند
 صدف خود را که سینه نه جای طوطا
 نیست در دم دل در لعلش قرار داد
 کاه بپای بیکدم نوی سفید از او رسد
 سر هم داغ دل را نه باشد موم شمع
 دل اگر دارد فروغی از عشقش نشسته

مخاطب چو اند

این شعر در وصف حال دلخواه
 که در غایت عشق و محبت
 و در بیان حال دلخواه
 که در غایت عشق و محبت

بنیاد چون رنگ تو نام ندارد
 از ناست و سبزه که درون چش
 هر که که خود را آتش افکند و
 بوی که مقصود از پایشند
 در چار سوی دهر خردار و فکایت
 از ناست که گریه شود و تلخ نموید
 در زلفش سوخته نام ابرو بید
 زتاب که دارد و سبزه سبزه
 آمد سبزه که نام از پیشش
 برکت از آن که نام ندارد

بی شکش چه در آرم و شکست
 جوشش و در اعلای از ده گریه
 نه عین هم را دل پرین جفاست
 طالع دون از یک طالع علی فوت
 انجان چو عین از آن که چو سوزد غم
 میرو و در بار بیست جان چو سوزد
 آب بریزد و بکی که از سر میرو
 زین شکر طالع چو سوزد غم
 بخت نام از بسید غم بی بر میرو
 خون زرد و جان از آن که چو سوزد

از دلم آمده و بر این زده سلف از آن
میرد و با ای از راهی که شکسته بود
ماو شیخ از ترس از راهی که شکسته بود
آتش بود و با ای که شکسته بود
طعن شکسته و با ای که شکسته بود
گر نگارم را زنه و با ای که شکسته بود

میرد و با ای که شکسته بود
در ده سودای او بر روی او شکسته بود

هر زخم که شکسته و با ای که شکسته بود
چشمی که ز راه شکسته و با ای که شکسته بود
با شکسته و با ای که شکسته بود
چندان غم که شکسته و با ای که شکسته بود
و اصل غم که شکسته و با ای که شکسته بود
چون شکسته و با ای که شکسته بود
آن شکسته و با ای که شکسته بود
روزی که شکسته و با ای که شکسته بود
چندان شکسته و با ای که شکسته بود
ز شکسته و با ای که شکسته بود
خوش شکسته و با ای که شکسته بود
افشاده و با ای که شکسته بود

کردی که شکسته و با ای که شکسته بود
سکوت دل که شکسته و با ای که شکسته بود

بیک نونی

این شکسته و با ای که شکسته بود
چندان شکسته و با ای که شکسته بود
و با ای که شکسته بود
سیاه شکسته و با ای که شکسته بود
چندان شکسته و با ای که شکسته بود
کشد در راه او شکسته و با ای که شکسته بود
چندان شکسته و با ای که شکسته بود

کلمه از این شکسته و با ای که شکسته بود
نمای شکسته و با ای که شکسته بود

براهن شکسته و با ای که شکسته بود
کمال شکسته و با ای که شکسته بود
در روز شکسته و با ای که شکسته بود
براهن شکسته و با ای که شکسته بود
مرکز شکسته و با ای که شکسته بود
کرم شکسته و با ای که شکسته بود
سخت شکسته و با ای که شکسته بود
روزی شکسته و با ای که شکسته بود

کوتران مایه بر رخ خوش آیند برای در سخن پاسبان سپاید

کلم طایفه است که آشیان طلبه
جاست شاه جهان سپاید

همه مردم دارند دست یکی در نبود کس ندیدم که درین بیکه نمور بود
فقد و روشنی آینه رخسار همدیج ویرانه ندیدم که بر نور نبود
دل را کاش می توان آینه کجاست جای آسایش خانه ز نور نبود
من درین بیکه پیش رخسار شستم که رخسار آینه کاشه طنبور بود
خطا اگر کرد از خرد و حسن تو منج که بفرمان سلیمان هم این نور بود
شعله دل بر دهنم درون نور بود شمع تربت بسبب روشنی کور بود
ناتسمم دلم شد شک می پاید چشم دانه بره مرهم کافور بود

حال بود دل بارید است کلم
از سینه بجای در آتش مانور بود

دلی دارم که زود لها بود ترد خشک و تعلق را بود
چو آنسکر بر سپهر خاک ری میرد روز ما شبها بود
میان جنگ را نه بودم از غم چو آن کشتی که در دریا بود
زود و دل شک و آخرت را بریزد چو خاک و وجود ما بود

همه را

همه را را چنین ناکام دارد چراغ خانه رختم را بود
زود و دلش بر بند در خوش چو دل از شوق آن بالا بود
بنادان کار و نامهربانیت دل بنایا دنیا بود
ننگ از سر دهری خوشایا چو آن خلی که از سر ما بود

کجا دارد کلم آن پیش منی

که امروز از غم فردا بود

ز خوان و کفایت نیاورید ز خوشکاری چراغ ابرو کج روی
دل از آتش کانه و خوش میگردید بیا و جوی که صیحه آید
در عرصه بر دست نه کرد که بیا تو آنکس که بجای آورد و دم آید
نکه در دهنه راه اندر سر کزین نمراد چه بود از آید از بی بال میرد
چه بکافیت می کنی آشفته حالی که هر دو روشنی از بیم بول میرد
نیم نمیدانم که کشته اگر از دل آید به خواهد رسید شمع اگر و آید

کلم است که ز کشته در غم چرخ

درین آتش زینا می پاید و شد

بی شکست هر دو آرام نگر میرد میرد دریا را ساحل چو چرخ میرد

از دلم آید و در آن رخسار
 برده آید و از راهی که شکسته بود
 ما شمع از آن که از آن خفته ایم
 آتش خود را چنانکه اگر سر برود
 خصلت که از آنجا است و با آن که
 اگر تمام راست ظاهر شود
 برده آید و اگر با هم که
 در همه سواری و در وی که
 چند دلم نمی خورم را که
 خاک را بر سر سواری و در آن
 که حق را طلب و با آن که
 دیده را با آن که است و در آن
 هر که سواری و کالی و فاسد
 که در آن که است و در آن
 جابل از خود را و در آن که
 از جایی که در آن که در آن
 طعل است که در آن که در آن
 جیرم سواری و در آن که
 هر که در آن که در آن که
 دل که در آن که در آن که
 پارس و در آن که در آن که
 پند که در آن که در آن که
 مرد و در آن که در آن که
 سید و در آن که در آن که

مکملی

مکملی که در آن که در آن
 برده آید و از راهی که شکسته بود
 ما شمع از آن که از آن خفته ایم
 آتش خود را چنانکه اگر سر برود
 خصلت که از آنجا است و با آن که
 اگر تمام راست ظاهر شود
 برده آید و اگر با هم که
 در همه سواری و در وی که
 چند دلم نمی خورم را که
 خاک را بر سر سواری و در آن
 که حق را طلب و با آن که
 دیده را با آن که است و در آن
 هر که سواری و کالی و فاسد
 که در آن که است و در آن
 جابل از خود را و در آن که
 از جایی که در آن که در آن
 طعل است که در آن که در آن
 جیرم سواری و در آن که
 هر که در آن که در آن که
 دل که در آن که در آن که
 پارس و در آن که در آن که
 پند که در آن که در آن که
 مرد و در آن که در آن که
 سید و در آن که در آن که

در دایره عشق از روی سبک نیند
 سکه دایره ملک هرگز نشیند
 چو که این سخن را بگویند و بفرست
 رخ بر خورشید از دایره ماه بپایند
 بیکدیگر میبایست بود در پیش طبع پاک
 هیچ کس را از روی بگریزید
 دل را باکی انصاف بود که جان بکند
 بیکدیگر میبایست از آتش بکند
 می راه جو از آنجو که میباید
 آتش را خود و آتش از آتش بکند
 هر کس که در حال غم از آنجو که میباید
 آری جزای ظاهر است از آنجا که طوفان
 بهر کس که در آنجا که میباید
 دامن آن کو نشیند از آنجا که بکند
 هر کس که در آنجا که میباید
 کین تر و روزی پس از آنجا که بکند
 خورشید در روزی که میباید
 چاکر شاه جهان میباید
 تافق بخت که میباید
 نهی که در کوریت از دل میباید
 غم ازین دایره که میباید
 بر میان نازک از آنجا که میباید
 راه باریک از آنجا که میباید
 ایستاد باریک از آنجا که میباید
 تاه که باریک از آنجا که میباید
 بسکه از آنجا که میباید

بیک از آنجا که میباید
 راه باریک از آنجا که میباید
 دل از آنجا که میباید
 شمع از آنجا که میباید
 کز آنجا که میباید
 بسکه از آنجا که میباید
 با ده در و در از آنجا که میباید
 در شکار دل با دام که میباید
 عشق بر باد غیر از آنجا که میباید
 نیست از آنجا که میباید
 اشک از آنجا که میباید
 کشت از آنجا که میباید
 رویش از آنجا که میباید
 تکیه از آنجا که میباید
 از آنجا که میباید
 در شکار دل با دام که میباید
 عشق بر باد غیر از آنجا که میباید
 نیست از آنجا که میباید
 اشک از آنجا که میباید
 کشت از آنجا که میباید
 رویش از آنجا که میباید
 تکیه از آنجا که میباید
 از آنجا که میباید

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد / فلک انکشت بدندان ترا بگیرد
 کاهش تنی بر جسم ترا درم کند / و کند در چهره تن پرده بگیرد
 خدمت وصل ترا محرم خودم است / چندان بر من تو بیرون رود و جای
 خود اگر گوشتی این نام بکنم / طرز باید که کسی با دشمن بگیرد
 بوی بی رویه نام بود کاش می / نه دماغ مرا از سر بیاید
 است که تا هر چه خاک و رده است / این نه طغیان که از کبر بگیرد
 بطبع روح با بی تواند شکست / دل بر جان تو زود صحرای گیرد
 بسکه دست بر جگر تو کوئی است / بخت من آنکه گریه بگیرد
 بچنان طالع دارم چو تو اگر کلیم / زهر چندان کن دست بگیرد
 کاهی که سنگ است از دندان / اول بلا بر رخ بلند آستان
 ای باغبان منبتی در پس نرود / غارتگر تو آن چو پاکستان
 خوشه و سالک که در پیشم از راه / کوته ترست ناله زل و زلستان
 آخر که در دست کلچر باغبان / کرد و بوی بدل چو فصل خزان
 سر هم در غارت ما کنی نه وطن / کوه زنده ایم که دیگر بجان

من چنان خرابم آموختم
 رستم فرو بجانم که دوستان
 بی این چو چرخ ز رضا پریم
 پنجم چشمت بر ما میرسد کلیم
 می در بهار اگر کشم در خزان
 اجناس را از هم انفور و زور میکند
 بر تن غم بر شوشتن باوریا
 بر ترس بر کشتن لذت دارد پس چرا
 دل خشمم شد که در یک بدستان
 عقل اگر داری چشم کم میاید را
 مقصد ما یاد پیش دارد راه او
 که بخورشیش چشم زین طاقی بی نرود
 که نماند دارم از این سخن بدین
 دیده می آید که کلیم از دل عیار
 منقلب آنی شکوه و ایمان و ناله میکند

نخ

من چنان خرابم آموختم / از خوان زرق کلیم استخوان رسد
 رستم فرو بجانم که دوستان / نوبت کجا بر زشتن مستخوان رسد
 بی این چو چرخ ز رضا پریم / روی که وقت رفتن این رسد
 پنجم چشمت بر ما میرسد کلیم
 می در بهار اگر کشم در خزان
 اجناس را از هم انفور و زور میکند
 بر تن غم بر شوشتن باوریا
 بر ترس بر کشتن لذت دارد پس چرا
 دل خشمم شد که در یک بدستان
 عقل اگر داری چشم کم میاید را
 مقصد ما یاد پیش دارد راه او
 که بخورشیش چشم زین طاقی بی نرود
 که نماند دارم از این سخن بدین
 دیده می آید که کلیم از دل عیار
 منقلب آنی شکوه و ایمان و ناله میکند

نخ

ابر بر ماه که از چشم تر ماه بر د
 لوت آلوده که اندامش ناپدید
 طالع دون چو کجاست چو پیش نیوم
 که هتاسایه دولت سر ماه بر د
 شیخ باده تو چون کشور دل کشا د
 نهادت مرده این شیخ با عصا بر د
 خانه بصر و خود رفتی بس که باز
 مشه است نقیب کینه و دلمه ماه بر د
 چشم تو حریفی که گریه د
 عکس از دل آینه به نیاید بر د
 قدر کالای هر اسبیل که میداند
 که اگر بیکد که به به کجای بر د
 یکم مین خاری مارا که با تو بودی
 سیرال از خا خشم به بر ماه بر د
 روغن از مغز فک شکسته اند نشمن
 که مانع خود خشمش می بود ای بر د
 خاک آباد اسب طافت و صبر تو کلم
 در در هر چند کسی پیش میاید بر د

ند درین کشتن کل از آشنایی بود
 نه نسبی قهر و لهبای مارا زود
 چنان باشد که سادی هر که در خراب
 کردین آتش بهایم خنده کاه بود
 چرخ و یک کون آید به یکسای باز
 بستی این سفر را کیه برانو د
 د انم از آن که لاشی از دجه پاک
 کس نماید که ساراید است او د
 در پناه عارضه خطا که پیش است
 دشمن خود را چرا که اسب قدر به بود
 د

ناله

ناله شوزیلین چو کجاست آید
 اینقدر پیشین کل نفعی ز زخمت بود
 سره شمشیر چو ساید بر کس ز خوش
 سرمد تولد بخرد مهر نصیحت بود
 پاره نوم برشت انقلاب در کار
 روخوا هم ساخت هر دو کت خواهد

دعای در دل ساقی طیب است کلم
 بود فرمایند قرا و زاده است دارد

چون کجاست آن یوفارانی بود
 سگش کل کینه نهایی بود
 زهر وقت اجاب کشد تلخی
 اگر چه نوری در شهر زندگانی بود
 بکود مسکده که در دم و نیایم
 از این شراب که رسا غر جوانی بود
 مرا ز کار جهان بجز که میکوید
 که شش از کجای کار کاردانی بود
 رنگستان تمنا در شتم رست
 بغیر از آن که کلش از غوانی بود
 خیال آن بیسکون بخاطر حکیم
 بسان آفتاب در سرائی فانی بود
 دل این جهان که زنداد و رو کار کشد
 ستم شود کفایت سینه فانی بود
 یکیش که در افق کجاست
 فشان از کجاست سطر بهلولی بود

یکم برکش مار بهانه جواز ما
 خسته و تلاقی سرگرائی بود

چو قودرتی زارم یک سحران بود
کدشت در روز خنک خفاشان بود
چو چشم من که خوش کند ز غمی
که آن خواجه در خانه کان بود
ز قیصر عید که آید آب محرم تر
بکشتی که در راه باغبان بود
فشان کرم روان به طلب نیست
که کرد نیز بنال کاروان بود
ز بخت هست من آن یکم که روار
اگر بند شود تا پاسبان بود
بسیار سخن از بوفاسر شکست
که خون زدیغ و فاروان بود
اگر سخن از بوفاسر شکست
که آتش است نهان سخن نهان بود
سراهی چو رسامان بود زدن است
برای خانه به از فقر پاسبان بود
بهر فربه خندان زبانی است
که بی کسین هفت اگر آن بود
بشکر مایه فقر تر زبان باشم
بغیر خاک ریز اگر چه درو مان بود

کلمه سحر اولف اگر دست افتد

بغیر شکر فلک در زبان بود

کجا رخت که نکش من بر کبر
یکم لعل لبش نش بوسه بر کرد
چنین صحبت من باز نه بگفت
عجب که رسد خاکم جلال در کرد
بغیر از آن که حال دل نمید
همیشه طفل زده بود کان خبر کرد

عالی بخت

عالی بخت عشق جابو کندش
اگر چه خنده فلا در ز رز و کبر
نه آن مان شکایت که در چشم
کسی نه پیش را شکند کرد
من آن نیم که کند یا را بخت
همیشه صحبت آتش شمع در کرد

بنای خانه امودی کلمه نهاد

کرنه فراموشی شکر کرد

مخ فکرم در دوش اندو چشم دارم
کس نمی یار که کلاه کپی دانه زارم بود
دیم ز قهر لای خود در طلب
آبایی که فاخته را از مقام بود
بگذر ز نام و سنگ که بر جوی آورد
پوسته رو سیاه کین بر نام بود
در همه تره خجی دارد و نکست کار
ز آن شهر لب به شرم نکلام بود
هر که نکست قابل زخم تو مدعی
پوسته آستین تو بروی جرم بود
تو دل نظر خیال تو آنگند شد
مسکین خیر اندیشه کس از نام بود
ز آن سبب است تو هست منم
کز شکران برانی حیرت دحام بود

امرو سادات هم نکند شای کلمه

زبان که شعور از حساب نام بود

کلام دهن خنجر در هر هنر دارد
آتش هوای راحت خاک و طعن دارد
هر که کلاه خنجر بر سر چید
بخانه تعلق یکت سکن ندارد
بسته بر این لفظان سنار ناده بهتر
در چشم اهل زبان قدر ندارد

پنداره را طاهرین را طویل جانم
فانوس به بزمی بی سوزن ندارد
در دشت خجسته سیاهی نیست
کم بکم روی را کان این ندارد
در برکت زنجیر باد بهار ابرام
خوشه مرده کوکب کفن ندارد
تا کاشیده آمد از ناخن تنگتر
کود هر بیکان یعنی آغوشدن ندارد
از بخوفیض کرد فغان قطره ضیق
سرمایه ترقی زده سخن ندارد
از باره چوب یک کلر کرده چاره پاره
کر چه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

نیکو چو کرم بران بر حجاب میگردد
کلاب آن کل رود از نقاب میگردد
اگر دل متاع دل گشته ترکاش
جان کشیده کسب کار کباب میگردد
سندش شوق کایا ساهست
یک طبعین دل اضطراب میگردد
نمیده محنت سرگشته چو میداد
درین محیط چهار حجاب میگردد
غم زمانه چرا کند در آسائی
چنین که غم غفلت خواب میگردد
خاستن آتش سوار سبید
کسی که اشک شیش مار کباب میگردد
بفرختم خدای حجاب تویت
بلک عشق اگر بی حساب میگردد
نیرو و قدم عقل دره جرات
شاد و دست و کشتی زاب میگردد

کلیم را تو اگر ز صفت سبوان می
این نشاط زنگر جواب میگردد

کرم زلف

کرم زلف سپید و زخود خطا کند
سیاه روزی بکار آفتاب کند
در آسمان شمشیر شسته اند بهری
زخم آتش من گیر کباب کند
رود بسوی کمره است بهر دم
برای انکار از کسب و تاب کند
سراف خیمه جوان نیکم که مرا
قناعت یکدیر ایم از سراب کند
کسی بخورد از دی نیست تو کی
بسود خمر ز جادو نقاب کند
فسر کی کشد و خجسته عشق را
چونش باید پوسته افطاب کند
چو شمع خانه زین بشوی ز غایت
حای پای تو خواند کباب کند
حکمت خمر را به مار ازان کند تفسیر
که شیار بهر جود را غراب کند

کلیم خیمه آنگاه می شود سبوان
که یار سبکبارت نماند خواب کند

کر فلک بهر چه با کرده عطا میگرد
کشته فقر و فاقه را کز ما میگرد
زان سعادتی که بود لازم هر فقر
خویش را جعد بر ابرو بهما میگرد
جذبه جرم بطبعی که برده بخت فرد
اگر آگاه و اگر غور عصا میگرد
طرفه رسیدت که باشد زنده و آبر
هر که در کوی تو پیش از بهر جا میگرد
کل بیار از بخت خود را به روز
بصبا میزد و دیو ترا میگرد

تلقی که در آن کمال است
 و کمالش در آن کمال است
 و کمالش در آن کمال است
 و کمالش در آن کمال است

چون بوی خنجر با و دهنش بستم
 در غم آید جهان طبع شرمش
 طرح در غارت جان هر روزی
 بسکه آید غارت دلش
 رخ از لبش جان نماند بکیم
 زخم از جان ز تنش زنی بکیم
 پیش ازین دوران بستم بر خود
 هم چون ایام جاری مرگ
 انقدر بجان که یک چشم است
 هر کجا قسم بدشال مراد
 سیرت بستان تا کرده ام
 از نقش دل مرده که است ختم
 بستم چون پیش پا این دنیا
 تن که گدازد از غم خوش بستم
 خواب چشم نمی آید شمع
 بستم از لب که خاسته بود
 بستم از لب که خاسته بود

خانه دلها

خانه دلها اگر چه کعبه است
 در دم آخر چنین یکفشت
 کار رفتن دشمنی دارم بکیم
 کرمی آید دم بخت غم بود
 عاشق آنست که چون آتش سوزد
 شعله اش بر شود خانه که درش
 خبر از کرمی این راه قدحگاه بود
 دل ز درد امنی نقشش زانچشم
 کاه در خانه فانیوس هم آتش کرد
 بکرمی است در بونچشم بود
 بستم کلنجار بود اندل
 کرم از غم ناکامی فردا سوزد
 کرم از غم ناکامی فردا سوزد
 دل ز غم از این جهان کار نمی
 بستم کلنجار بود اندل

خانه دلها

آبروی اعتبارم رفت در آستان
رشته کوه مرده افتاد بر خزان
چون سر زانید من مردم یکدم افکند
هر که خود را بسته بود کفاری نیند
باده بود آنکه چون ناسودار دوستی
زخم پاکباز فرهم سر داری نیند
ویده چشمم چو چشم جادو دیده
هر چه هستی را این سالان پاکباز نیند
در بار عشق کایان جگر از پنهان
بدست کشت آن که اگر سیل بهایی نیند
که جفا بس کرد و در این میان شد
بش ازین خویش سالان از داری نیند
ویده ما بنیاست از این خواست
کو کوی کجاست چون رویا بدی نیند

غیر ازین کایان نبرد بر دل سخت کرد

حاصل یک کلام از آن داری نیند

تا به قیامت زان شب نیند
کدام شب به صورت می گزیند
پاک طینت پاکان ساکار نیند
آیا بسکند بیای به کز آن نیند
منصفا را نشانی نیند
تا به قیامت کوی کس است که در آن نیند
زده خاک ز لبت نیند
رو کار نیند خوش به در آن نیند
بیکوی را میوه در حق و با نیند
سینه و کل از اینی آتش نیند
چشم کوی بهین آتش نیند

دلگستان

دلگستان هم از خرم نباید رفتن

بیک بلای یکی شب یک کلام است کف

خاموشی از چراغ وادی این کمره

پاک دل و توغیر از جانی نخواهد

چون بزمم در آن کوی جادو نیند

جام حاده افتاده را عقل چه سود

عجب که جوهر من رنگ عجز بر تابد

فسر کی را با بار آفتابان کشت

کرم ز کجای اما کرم به ز نیند

قول عام ازین پیشه نیند

کلیم و حیران بهر دایست

بسان شمع کلاه و قبا نیند

اگر چه کل بمنزله کمر نیند

لیکس عاریتی بهر دل نمیدزم

عاقبت

دین خط کار نمود چشم نهایی
سینه زار شکستن خط نهایی
بر که سینه صحرای نمودم گفت
بر که مرهم زخم سپهر نهایی
سپهر پادری یکدیگر نمی بینم
پس که نشسته خون پدر نهایی
لایق بود که بخود زیغ جور نهایی
و بی که سینه سپهر جگر نهایی
زیغ خط برار شهید خوش کند
سینه زوی ادرین پشته نهایی
بتر دایه ناسان بلند روداری
نه دوش رفته دل مانده یار نهایی
بهر ریختن بال و پر نهایی
سرم زنده دنیا بکتر است کلیم
کوه فرور سرم از در سر نهایی
بیرون شش ایستای که گرم نهایی
شود چون هیچ روئی شش نهایی
چون از بسکه مارک شمع جالاد
فروردم که از لایق از آستان نهایی
بخلوت هم تنای چه بود که نهایی
مبادا شمع از زبانی نهایی
تول عشق که در ایامی نهایی
که کل ایوان کند بخت نهایی
اگر به هم خورد عالم جان نهایی
نخواهد در نفس کساید در آستان نهایی

بود

برویند بر دایم کافیه ای کن
نماید از در آستان که اندر نهایی
کدام چشم ابراهیم است یار
کدام که خیم ز ابرام آستان نهایی
آن در دایم که در پس زانو نهایی
پشت دیده و دیده سینه نهایی
هر جا خوار گوی تو باشد حیرت
خاکست ای که خط زوشان نهایی
اول که که عزت مهتاب نهایی
خجسته که غری از دل نهایی
یکبار عیشهای جوانی و دل نهایی
بکلام کوچ فادایم را نهایی
دوران برات زن خزان نهایی
برگشته که سیراب نهایی
نارم تویای قناعت که نهایی
پنای که از نه قطع نهایی
موتی بختان ترلا شمع نهایی
کشتام هر که سحر خضر نهایی
تاری توان کسی مانده که نهایی
باید خیال بهوده از نه نهایی
فرده است شعرو جان نهایی
ران ایامان نه ای که نهایی
از لایق تبسم نهایی
ادب ذوق جو نهایی
بسیل زیغ او بیلیدان نهایی
ارک شکان کن بر نهایی

چون خنده نکند ز رخسار غم
گر بکشد چینی این راه سرکن
از یکدیگر برق نشسته لب چاک او
جایی که گرسنگی بود نه بهادر
مارا که بکام تخت افروخته اند
کوشش گران بگرد هر روز ما
بنت اگر نهاده انبای طالع اکلم

بج آریدنی رسیدن

بت جهان شکن هم از فغان
خوش آیدش در روی که مارا
ز دور و شک همکاران کبابیم
ز بخت تیره روز هر که شب شد
چو آب بقا بود سیم رود
قار بکباری خوش نشین شد
شکر خند کل سحر صد داشت
افزایشی باب کریم مارا
چنان کرد که توانست دانه
بجای شمع آتش بازو
بجای شمع آتش در سرازو
که راه راحت آباد فساد
دشمنش ققم نقش بر یازو
حریفان صبحی را صلا

بکلم در نظر اندازد
همان که می بخون را هزاره
فکر کنه توان که بخت
کدامان ظاهره عازد
بسمه چاکم

کج چو کم بران بر حجاب بگذرد
اگر دل متغافل گذشت هر کاش
سند آتش شوقم کار ما هست
خنده محنت سر کشی چه پیدا
غم زمانه چرا گذرد بخت سینه
خاتون من انهداری بند
بغیر زخم جانی بشارت نیست
نمرد و قدم عقل دره جرات
کتاب انکل و از نقاب بگذرد
چنان که نشسته کسج کتاب بگذرد
یک طبع بد آن اضطراب بگذرد
درین محیط چهار حجاب بگذرد
چنین که غم ز غفلت بجا بگذرد
کمی که لاشه من از کتاب بگذرد
بلک عشق اگر حساب بگذرد
شاد و دست و گشتی تاب بگذرد

کلم را اگر خصص سوال دهی

باین نشا طر فکر جواب بگذرد

کرم ز لطف سیر و زود خطا کند
درب و خاک سرشته اند پهری
رود بسوی کمره است بر هر دم
سرای خیمه حیوان بکنم که مرا
کسی بخندد و از وی قهقهه ستوری
سیاه زوی می کار افتاب کند
از حم آتش می کرد بر کتاب کند
برای انکار و کسب و نام کند
قاعبت که سیر ایم از سر آید کند
بر سر و خضر ز جادو افتاب کند

کمر

فرستی که چون نیست عاشقی
چون بخت بد بپوشد اضطراب کند
چو شمع خانه زین پیشی غایت
خای پای تو چون در دل کاب کند
فلک خرابه مارا داران کند تغیر
که آتشانه صد جلد را خواب کند
کلیم بخت تو آگاه میشود بسیار
که بار سر بکارت نماده خواب کند

مگر فلک هر چه بگذرد عطا میکند
کوشه فقر و فدا که زبانی میکند
زان سعادت که بود نام و غیر نام
خویش را بعد بر این بهیام میکند
جدی و حرص بطبعی که برده سحر فرد
از کد اکاسه و از کوه عصا میکند
طوفان رحمت که باشد زنده و پایستر
هر که در کوی تو پیش از همه جای میکند
کل با را بر چرخ زده و در هر روز
بصبا میدهد بوی ترا میکند
چون بوی غنچه بادی دهنست میکند
نگاه لعل لب چشم مرا میکند
در غم آمد جهان طبع شرارم هست
که دلش زده در این آتش و آید میکند
طرح در عمارت جهان هر چه در دلی
زین میان عاشق بچاره را میکند
یکدایم خاکستر دل با چشم
از دم گرم من آینه حلا میکند
تجارتش بستم جان نماند کلیم
زخم او جان بخش روی نام میکند

ای دلجو

ای خوش اندم کدالت از سر کین
بشینی و در روی تو چمن بر خیزد
تا بکنج دل من جایی نه پیدا دل
بیت ممکن که غباری از زمین بر خیزد
هر که صبا تو اوقت در آتش آید
که زیری نمواند ز کین بر خیزد
کارم کان کس نیست تو شمع کج روی
هر که بر جوارحه نه بخانه چمن بر خیزد
سرم ز تو روی کند و چه خواهد شد
مرو شمع که از لوح چمن بر خیزد
افراش تو جهان و نورانی تا چند
بکلی آتش از خانه زین بر خیزد
تا نور قی ز نام نظر با خوارم
بشد قیمت خانه چو کین بر خیزد

این زمان را نیم از نرم و ندانی که کلیم
آید از روز که کوی پیشین بر خیزد

بکلی ز زخم آتش زده افتد
در غمت جمعیت غلام نصیب افتد
حسن عشق را از اتحاد آینه روی چند
عجب نگشود لب سفار رسید افتد
حد و دوس که پوشش نه باشد جاد و سب
غیر از او لباس کعبه و لباس افتد
چشم نابی باین خواری عالم کرم
در چنین نقطه و فانی و فانی افتد
و حقیقت بودی من است از عاشق شدن
دل گذشت از ناله اما کس صبر افتد
پند و چشمت ز روی سیره میبارفت
افادت می ساقی آجمن آرا افتد

صورت پاست عریان که خرقه
 پنج خنیا به شیده از دنیا نشد
 دیگر طوطا خرد و دل ازین سخن
 نهد ای پنج کشتی صافین دریا نشد
 سر نهایی به پنج مانی داشت
 دیده به چشم خویشین بینا نشد
 اقرار است که خاندن سبزه را طلب
 دست بوس کن زینت بهشت نشد
 از عقیقه کعب و لیس را ازاد کان
 آنست طرح عقل قدر سخن بیانش

همچو شبنم خرم از نیک دامن کلیم
 دگرستانی که کاکلین به بلبلان نشد

کی تمای تو از خواطر باشد در د
 داغ عشق تو کجای نیست که بر باد رود
 نزد حسرت آنچه در تامل دل
 قهقهه را آب محالست که از یاد رود
 که بشتن برود مشق الفت نشانه
 کز بالای تو آرد دل ناستا درود
 توان از سر او بر دموای برین
 لشکر خرداگر بر سر فرما درود
 درده عشق چه سوز شاه و چه کرا
 حکم سیلاب بویانه و آب درود
 میکشد چه بیدار شد از چشمم
 باز شاکره هر مندا بستاند درود
 اگر ایندینا بذر قبولت نظری
 نصف جبهه بهار بهر چرخ فولاد درود
 است که سودی کند عاشق دل را خیرا
 چکنده از چو دام از کف صیاد درود

کاش چن

کاش چن شمع بهر شعله و غصای کلیم

تا هر اسیر به شوق تو بر باد رود

از هم دور ویرانیم این قیامت میبرد
 کم نصیب است که در آخر به پیغام میرسد
 بخت کار سازا خاندان از کف است
 طره کن از خبر بهر کوهت ما میرسد
 در پناه باد و آفتاب و آفتاب است
 حدیث از شیشه ستان بخار میرسد
 و اعطای از خود تو چه داری میبرد
 با تو ای هم خرد تا دستم به نیامیرسد
 عشق اگر مهلت دهد تا کجای خجسته
 شمع اگر بیا رماند بهر دایم میرسد
 مردی نه برسد الحی چشمه جاری ترا
 خوبان حال و حال کجاست کان ما میرسد
 چشمه از منی چه دل وصال و احوال
 کج کادو بیانی که گشت به نیامیرسد
 خرمی در طالع چون بهر سو است
 خصلت خواهد سرگردید و در ما میرسد

در کمال در دگر گزینی کلیم

در فصل این بوی غامض میبرد

وصلت غبار غم ز دل ما نمیرد
 بی صفت و رنگ در دنیا نمیرد
 سر کشکی کج میخ مرا تا میاورد
 یک سر و باد راه بهر انچه در
 آخر دست شوقی طفلان که ختم
 جایی که است که بی سر ما نمیرد

شهرت هر چه باشد آفتاب برید
 رشک و نام بفرات حفا نمید
 زمینان که از وطن بود طبعی برید
 صورتی که بخت زد پیا نمید
 این نمیشود و نشنود چون کرد ام
 سیلاب تا پناه بریا نمید
 بهر حصای راه عدم ناتوان عشق
 جز آرزوی آن قدو بالا نمید
 مکتوب را که بکشد زرد دل کسی را کنیم
 کرسلی را به بر نشود ارا نمید
 قانون رو نگار بود کرد با و را
 جز خار و خرس زان به بالا نمید
 هر که کفیم آرزوی کام هم نمید
 تا بوس فقر از تنست نمید

کردن شیشه نیم سنگ کین تند
 طالع شمع کشته بن استین تند
 مقبول در کار کشیم و اینسیم
 مارا که بر نه است چون بر زمین تند
 چاک دلمه بخیزد بر هر که قبول
 بر هر ده پشت صفت جز خرم نمید
 همچون جانی بقدر خودی کین یافت
 کرم زنده بخت دم و این تند
 در کفای که تازه آری کوفته باش
 اول بیخ غم که بر زمین تند
 تا در قدام بزم تو در نشسته ام
 بناب شوق بر در صلح این تند
 احوال آرزوی جهان دگر دارا است
 خوشوقت آنکه دست بر میان تند

شاید که

شاید که حال قری بر شده و کسبیم
 کربا رشتن شول با بر زمین زند
 خستکارا که کس آرام جانی نمید
 سینه ز لنگان او را ز نمانی نمید
 مکه از روز و رنم در نهادن نمید
 در کلبه و قفس هم استخوانی نمید
 شمع اگر بخت است نه کو میانی نمید
 جلوه پیش کیافت بوس جانی نمید
 بیکم از دم و نظر در دشت چشم نمید
 دیده ام اگر که چشم مرده انی نمید
 بیکم که در دشت زمین پایانی نمید
 در کوه پیش ز قاصد کاروانی نمید
 جز بینی روی با بر کالک نمید
 از دشت بر در دشت نشانی نمید
 در حق خار و جودم نفس بمران نمید
 کربانی مرغ تیرت کشانی نمید
 آرزوی زخم نیست بیک با جود و دم
 بی سبب چون بود بر خاک نشانی نمید

نهین این غم می آید ستم می کلیم
 بر سرم هر زده خاکی آسمانی نمید

کی تا غافل می شود عاشق و فدا کند
 چون توان نشانی قطع نظر از آن کند
 بهر کوهی که بران بار و خندم آید نمید
 طاعتی مقبول توانم اراج آب کند
 حیف از شک که چون بر کوه آید نمید
 شمع از کقطر تلخ غمده سیر کند

با همه دریا کشی سستی نیکو است
 که از آب و زمین و آتش و خاک است
 این بیادری شبهای فصلی بکار
 شرم از یاری نیمه بخت و خاک
 کلید دیران خواهد بیاورد رسید
 کرنی تو او بسلاطین را بکشد
 حسن چون را بر درازا چینی آمد کلیم
 بر سر و برانه توان جنگ بسیار کرد
 بزم زبستی دل اگر چه دانست
 چو لاله خون چرخ در غم قضا شود
 یک لباس تنیده که کس نکند
 چرا کس سبی بخت به تو نماند
 دل ضعیف چنان قدر قوی دارد
 که هر چه بماند از او قضا شود
 کوفه دامن آن یکشتم خانه دل
 که هر چه بماند از او قضا شود
 حدیث عشق تو با چاکس میگویم
 شرم از آن سودای من جدا شود
 کند طره او بار یک جهان دل را
 میزدانند و داشت کرد تا شود
 سعادت زنی را که شایسته یافت
 که زلف از حوض استخوان مانده
 کلید عیاره و قندیرا که در کم
 درمی که بسته بودی امید و انور
 چنان کن که کلیم از دزد تو نکند
 شکسته دل شد باریکانه انور

چند کرمی

چو سار کرمی
 خوسایه کرمی از باجه انور است
 باد طبعی که کبر کرب را بهد
 ازین راه خدا آتش انور است
 رخت کرمی چه پاک قانع را
 ز قحط سال بهما میز انور است
 نه هر که صدرش بخیر شد که غبار
 اگر بدیده قد تو بیا انور است
 درین زمانه چنان هرگز نماند
 کوفی خرقه قاضی او انور است
 سوال مانده چرخ از دی محال
 نشسته ایم بران که او انور است
 سرب که دلش از سایه کرب است
 بر رسید بال بها انور است
 سعادت نیست بر دایره کی چه کنم
 که نقش آید از پاچه انور است
 کلیم منع دل را از طریق طلب
 عبت کن که بر سر بهده انور است
 از غصه کرمی دست از انور کشید
 خاشاک سیل را منور انور کشید
 بکشت آب خوشی که در کرمی زد
 تا معشوقه ز نایب انور کشید
 بجان خورده را جا که شد است
 این آه و ناله است که انور کشید
 کد را از دزد که در چرخ شگفت
 خیازه بطراوت فصل انور کشید
 دست از جهان هر چه در دست
 پارانیده نام از انور کشید

در راه نوب چون از ناله زنده ام
دل زده است هر که نفس چنان کشید
شکر از لاله که از دل خطا کشید
باید بدست خویش خود را نشان کشید
از راه رانده او را شش و با کبریت
هر چه خار و خشک می آید کشید

تا دیده رفت فی تیغ ترا کلیم
او هم سر کوس بر میان بران کشید

از لذت جود تو خبر دار نباشد
زنجی که بشی برب سوار نباشد
چشمان تو ام قشقه بخشنه مباد
این شربت کم بخش ده چار نباشد
پرویی تو چشم از بهر لبم که ندیدم
عکسی که بدین آینه زکار نباشد
و ایسترم از سباده را نموی که هرگز
از آن کسم جاپس دیوار نباشد
جز هر تو ام نیست قنای و غیرت
جایی فرو نشتم که هر دیوار نباشد
مجموعه شون بود و زویدگی سو
مستی بر پیشانی مستعار نباشد
یک فاله با کبر نمیزد و زویدگی دل
ابروی تو که زانین این ما و نباشد

ز نهاد کلیم از بند دخت بهر بهر
این وقت همان یکسوی آید نباشد

شکست غمزه ای چه نام بداجا کرد
که در هر چون که از کار بسته و اگر

لعل

بسته خاطر کلیم نیم چاره کنم
که بی تفاق بکند غمیتوان جا کرد
بکشوری که مرز لعلها بر پشت
غمتوان بر شوره زده زاهد او کرد
و دشمن ریشبان چرا بمل می کشد
فلک وصال را که نصیب او کرد
کسی که شش در دای او کال گرفت
ز پنج خشم پیاپی که جا کرد
که دید دیده گیان من که هرگز کرد
بغیر دوست که شدت میرد یار کرد
بغض او هم اکنون مشکشتم شد
که طفل خود در عادت بر صحر او کرد
ز طره نو بر آن عقد که نشانه شد
با کداری از افسانه در لعل جا کرد

بجور دوست کنی همچو پانها کلیم

بکلی حساب شد از حال بر کار کرد

براه عشق که هرگز بر نمی آید
بغیر کم شدن اندام بر می آید
همیشه عقل و اصلاح نفس عاجز بود
که بند کوی بدیو اند بر می آید
بهست پایی کردی بر آید آید
ز دست ما که از هیچ بر می آید
و لم زفوت مرادی بناله عدم نیست
به بیم ماتم ما نوحه گر می آید
از آن توانم می نظر بستن
ز ناکی بنظر کرد و بر می آید
یکایکی که تنافی در آن میان نبود
درین زمانه ز شیر و سگ می آید

چو سیل خود بفرود برم آید
خبر ز کرم روان بیشتر می آید
بره ز کار جهان پیش بپایان
بیر کارش در از کهر می آید
زده در آتش سماں سوال کردم
که از حال مهر برکت و بر می آید
خیال آن کز اندر خبر و حکم
که نور کاسه چینی بدر می آید
کلیم در دل از سله ز شوق بود
بسوی لب نفس بی ادبی آید

بی شایسته جام جهان ناله دارد
که گمبای طرب کاسه کردار دارد
براه شوقی چو پر کار پالم از جارت
اگر کبردم بر کرد خوش دارد
بگیش اهل تیر و تازیست و نیست
میسوری که سر انجام بویا دارد
مراش است که در خاک خون جایت
بکوشش خوش بی تر ازین دارد دارد
مال کار کردی کارگاه کرات
کیا به نعل همان کوه خنادر دارد
و آسیای فلک به چشم تو نیست
شکست کارهین از برای ما دارد
سپید است که خون جانشان است
و داشت خود را کایا به دارد
بلا خوشی جهانی نصیبش نیست
که کار باخشن زدن از قضا دارد
مرست خاکی پایم سده جایت
بجای پای خوشم امده دارد

و غیر این

خوش است به آتشش اندکی بر میزند
حباب خاذه رویا از آن جدا دارد
علاج کار طبیبان نیست و انکار
در کینه هر مرض همگی دوا دارد
ز غار راه سلامت کلیم را چه هست
که او ز آید احکام بر پا دارد

کسی که از خضرات بجا نمیکرد
باله را بجز از دست نمیکرد
ز چشمتی اهل مهر چه دارم
که استخوان بکلوی بجا نمیکرد
میان کجاستان انقدر فراق افتاد
که گاه هم طرف کبر بجا نمیکرد
باین دماغ که بوی گل بهر نری
چه میکنی که دلت از بجا نمیکرد
پاسا که چنان بپزند که نیست
که موج دامن آب بجا نمیکرد
نخورد و خوش دانی بجام دل نری
که بر بسته پتای بجا نمیکرد
درین خار بفریاد ما رس ایستای
بغیر خوشه کی دست بجا نمیکرد
حلاوتی که دل از کج فقر افتاد
چرا شکر زنی بویا نمیکرد

خسای موسم کل از فتنه است از دست

کلیم پای کلی را چرا نمیکرد

هرگز دل عاشق ز موسم نکند
در کشور ما اینست را نکند

در ساعه امیر بزمی غشت
خونی کلب خوردن او رنگ بگرد
روزی دل از تیغ جفا بفرست
زنجی خود بخیزد بر سبک بگرد
از خاک نشینی جفا رخ بفرست
راز ده که دل شاه را و رنگ بگرد
کرگر جفا بیک از مهر و دناست
که صلح کند آتش از جفا بگرد
رنگت بران سالک غم و رنگ بگرد
در ده جفا از مهر و دناست بگرد
عمدی که با صبح صفا بفرست
کاتبه خود چون زلف بگرد
زرد کف غیر ترافی بفرست
خود را که کفر و کفر بگرد

انداخته کلیم این طبع شود صاف
بلوار که راهی کلیم بگرد

پاک بوی سیاهی چشم و دشت
ز کینه دیده با مهر چشم بگرد
جدا ز دل لب جام با می دارد
زدم چو بر لبش کشت که بگرد
برای سوختن آگاه بگرد
اگر آتش من آتش زلف بگرد
تغیر دیده مرغ استراحت
چون که بام در راه تمام بگرد
ز جاک سپهر آن بگرد
سری ز جاک سپهر بگرد
زیکه در هم بگرد
زیر خاک تمخا بگرد
خفاقت اگر در ده بگرد
کلیم بای تو هرگاه وقت دامن

بهر جورد

بهر جورد دل از کلاه واقفان
بجیم بی شادی الی با بندان کرد
در وین بید و قیامت
که نه بار برون آمدن بندان کرد
بهرش با شرف آه شعله بکش
کنون که او که بر سینه بندان کرد
بجسم و شنی انعامی که بدم
تیش که تیره و بندان کرد
همان بخت جان بندان کرد
چند که گریه من بخ کوهر بندان کرد
برود را بیدار بیدار
اگر چه و طبعش طبع بندان کرد
بدان مایه که غیر و شنی بندان کرد
کسی که نام بر او یاد بندان کرد

هم سرشک است به راکش و ارنهم
کلیم آخر ما را ز کینه بندان کرد

خوش آردان که عتاب به بندان کرد
زبان تیغ جفا اینهم و ران کرد
بروی طوفان روی که دیده و اگر دم
بروی در چشم جفا بندان کرد
بلند و پست جهان با هم بندان کرد
تیش بخت مرطالع از ران کرد
تشیه لیم جاک به رطبع بندان کرد
سرای که طبعش ز راه بندان کرد
که خف و بود با جاک بندان کرد
هنر خف با جاک بندان کرد
کلیم سر حال که در دشت بندان کرد
کدام روزت شمع جاک بندان کرد

دلی که شمع جراتش بود
بنور افکند شمع تیغ باز نمود
سکای که دل از ناله دار بود
کم از شکایت شمع از شمع باز نمود
کله نمیت شمع از شمع باز نمود
بخت دلی رطبه یار از ناله نمود

کشش اوست که مار بکارد
بیل از کشت کل راه بگذارد
بر در سیکه مستی تریم سکوت
اوه آهست که از ناله زنگار بود
سود این داد و ستد چه کس
خفت خوف قوت گفتار بود
استوایم نهوش خد کس تو نیست
کر زخم کوه خنده رسو فار بود
یکچون آب خور از غرق خفت کل
نکست زلف تو که راه بگذارد
مره را داد که کس تو را حسن
ترک نفس جو بود تیغ یار بود
نور خیم و شهید لب کاشی
استوایم ای مرا سوی کنگار بود
تاب بد و کله نمیت چون می آرد
کره دل مید بخت کل از ناله بود

تا تیغ رو به ابرو اسیران نمیرسد
یک بر کوی عشق بمان نمیرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود
استیغ بر لب پریشان نمیرسد

از خود

از خود چون کندی بکوی نمیرسد
تا بریده نیت بمان نمیرسد
دست بر روی تو که بچوب آمده است
جز دخل که خاطر مرگان نمیرسد
ما طفل بودیم و شب جعه دیده ایم
اما بچ شبستان نمیرسد
کوهانی زمانه بجای رسیده است
کرنی دماغ غاده پرستان نمیرسد
یک حرف بنیت بر هر حدیث شوق
این طوطی که هیچ پایان نمیرسد
چون شب سکته زانست شسته اند
اصلاح و خاطر یاران نمیرسد
پهلوی کند دست بر بند تیغ
ناله و نگاه یار بر مرگان نمیرسد

شورت کله کله شوری غیب بود
نود بند تابستان نمیرسد

دران زکات زنده اگر خورده اکنند
صفت شکسته یاب برین ادا کنند
بسیار نقش ابله تا پاره میشود
تا کس راغ ان کله می بها کنند
زاهد ز بس کتب تعلیم کوشت
استاد احمد دار کتب هوا کنند
تا چند دست بر سر و پایم بکل بود
عیش آن بود که خاشاک پروا کنند
هر جا که شمع بسجین در میرسد
کله از زبان خوشی ادا کنند
بر روی شمع سخن از دلی و گلشنیت
ارایشی که ناله و خل بجا کنند

بیا

از

از

از

مخمشون بخون ال ازو برید کسچ پند پند زارش جدا کند
لب تشنه بچای نیتد یابد آب در آب و کجا چو حاجت رد کند
افشاده ام زنده رو شد لای کلیم
از بدن من آینه رو بر قفا کند

مروقی چن که جلا را ز خدای بند تیغ را بر لب خود ال تهای بند
دیده را میل چون کشی که از کشیده گردانی که نظر بسته چهای بند
زنگ میخواید از آینه نظر چون گشت ای بسا دیده که تن را بقای بند
عالمی را که گشت بختی را بهما که دارد هموس و قبل تهای بند
بخش ما در زلف تو می خواکند اینقدر خواست نشان بکای بند
بست چقدر که در نظر گشت جهان خا را دسته کل بر سر مای بند
دیده بستان ز جهان کیش آتش چون که او رسود بر که نوای بند
هر که او دیده ز بند ز کوبت ز بند پیش با که چه ز بند بقای بند
تیره که در کلیم آینه زانوی من
بکدر که شسته غم روی برای بند

اقسیم دل مرده سحر نشود این فسخ پی شکست میر نشود
از که بر پشت

از که بر پشت چن که لای کلیم
رو شد لای کلیم چن که لای کلیم
جان کلیم نهفته که دل می بندد
کی میبندد لیر قدم در جیغ عشق
خاک از خمار گاه بنزدی طلب بود
مدات تا کاست تری که نور
خاک پی بخت که در هیچ سرکه
آسوده خاطریم ز در و قول عشق
کو تو نماند که هر را چه بستند
در پری از حیات حلاوت نیام
خود را که زگر مر و ان نشدی کلیم

در ز پات آبله اخگر نشود
ز شیرینی جانها بسکویت شهید شود
ز آقا زانستنی کار دنیا سیرتواند
سوم کشت طالع کشت که می خوا داد
از غش هم چید و من شادم بهر
شیر را زنده که در سعادت ادکلور شد
بشع بی تابا و پر وانه هر شد

ز تاب که در شعله در شمع خست
در آن شبی که چراغی که از کلاه کشید
شود در پیکر اهل کرم خنده و اخل
که مانند تر از سکه و درش بر کشید
خیال شادمانی زان باده نمی آید
که در دهنش غبار طعم سبک کشید
ندارد چاره تراستی چون کسی نهد
در آتش کمر نشینم و هم از خون کشید
بوقی که هر کس در کینه کار کند
که آنکس ندانست و اهل از قهر کشید
کلیله را عاقبت خواجه کن تن در کشید
نجات از تن بر چرخ می کشید

ز تابه شمع کلی جامه بختان
کل هم را می دم که بختان بود
بیانم از شصت و دو تنی است
بخانه خورشید و برق همان بود
زبان پر زشتی که بختان کرده ام
هر از رنگ گل بوسه در میان بود
بکف پادشاه و عرق بر لب
ز دوزخ کاشی کار با سامان بود
در از دست معاقبت که با ما چه
دکتر کی در شمع کشی گریان بود
هر از قافله از روی لب تشنه
تمام کرده بود و در دهان بود
هواکش نشسته قدم که چشم می آید
مجال خواب می افتد که بران بود
کلیله که کوب از کوب تر می کشد
ز بختی می آید که جوان بود

همان وقت

صاحب بخت که دست از کار دنیا کشید
کی که از آن دست عاقبت از دنیا کشید
از ستم پادشاهان و اهل کرم کشید
شعله چون شمع را سوخت و آتش کشید
از زبان طعن صاف کشید که کشید
شیشه از روغن کی بد افکار کشید
از کینه آن باغ جلد که کشید
زلف را در خون کشید که در کشید
چاهها را از خون بود و جگر کشید
انعام حرم را در از دنیا کشید
شاد و خوش کرد و کشید که کشید
زار و زوق قاتل این دنیا کشید
با این سالان چنان شد که کشید
کوهر قاتل کشید که در کشید
تا قلم داشت قهری کشید که کشید
سرو بالایی را کشید که کشید

دشمنی با باغی باید نمود
اسک از هر چه کشید که کشید

مردی را بجهاد کشید و او کشید
کسی پرسش کشید که کشید
چنان زبوت که کشید و او کشید
بست شوق و جگر کشید که کشید
کرم کشید که کشید
کسی که تکیه کشید که کشید
بیده که کشید که کشید
دشمنه خون جگر کشید که کشید
پرسش از اندم که کشید که کشید
کرم چون کشید که کشید

به رطل کرم استخوان بپای نخت
تو خود بگو که درین قحط پس ما چه کند
کدام شکوه را توفیق خیر تر است

فوجن بره تهرانی رهها چه کند
گر کرم در طبع نبوده اس پیدا کند

سوزن عیسی بی یک بخت کیم
در ره شوق را عادی بر دل بکشد
دست ما را بیاورد انقلاب در کار

که هر قدر غریز را سپهر می تیز
تو تا سازد دلی چه چشم نامید کند
انچه اول غرق کردی بختی امید ما

به پیش آتش زبانی که وقت غفلت
بی ششم شطرنج با که با می دان کند
تو دست از گشتی بی با همی بگریز

پیش این بود که بر کوی هم خوابید
بخت دست قدرت ما را که با کند
کردم گشت جانم ازین دم کیم

فکر دنیا به نیاید که دل جان کند
سر سودا از کان می کشد با فسر دارد
فرش کن که در رخ زده مرا حواری عشق

سپهر داغ از آفت که بر سر دارد
این در بی نیست که از خاک گشتن دارد
دانش

دانش من سکنه بره وصل شود
عاشق نیز اگر بخت سکنه دارد

هر که از داغ حسد بر دل و مهری است
محضر بخت خون برادر دارد

چاره نیست بر اگر دشمن با غرور را
تلخ عیشی که غم از گوش افروز دارد

چندانی حسد و کوشش درین قحط بجز
زده ای زان زمان غرت که هر دارد

دعوی داغ و بازی بودش با تو ما
بر طایفه دس که هر محضر دارد

دل را به عجبی قیده خون گشت قبی
بی دران نشسته نامه که دساعز دارد

باطن محو بود از آتش عشق
می توان یافت که چون چه در دارد

خفایان با ویرا چند نشانیست کلیم

اول این که قسم آید بر دراز

کرم آسوده دوران میگذارد
کی زلف پریشان میگذارد

نخون با چنان نشسته است تیرت
که با در آب چکان میگذارد

کداز و زار دایه بر من عشق
اگر سر برده سامان میگذارد

هر آرزو آب دیگر در کین است
که گشتی را بطوفان میگذارد

جنون یکباره عریانم ندارد
بپا خا میفلان میگذارد

سفید از گریه چشم گشت تاری
دل این کاغذ بیادان میگذارد

ز شوق کوشش چشم تو سرمد بهشتی چون صفایان بسکنداره
کلیم آسایش و عیش و وطن را
برای اهل کاشان بسکنداره

کو خیر رسم نامه بجان آید خام ام بیشتر از اندام بجان آید
بسکنداره طلبستی از وی چند جرس از خرقه با فغان آید
از دینیک جهان غم و غلغله بشم خارتان و کلام بجان آید
چو اش از فراغم نشود چون شانه گردت کسی از لطف پریان آید
بدگاه من آید زیارت اهل کونین ز سر خار بغیان آید
کشتی با وجب کربلاست بود ساقی از آب می لدم که بطونان آید
زینت بسکنداره فرد و درش آید گل با چو کسی که بکشتان آید
اگر از شرف و عزت بگویم آید چاک با باده که بر سپیدان آید
سیر خورشید سده حادش برسد مور اگر خیل سلیمان آید
که فلک آب به هر طرف کند و آتش باوه آخر خود از دزد که باریان آید

پای دیو نه کلیم از در افلاک گیش

سرو چو از یکصد باده بان آید

صفت نامه را

صفت نامه را تعویذ جان شد قلم را نام تو در زبان شد
و کار خود چه کارها میتوان حد بر اوست خار مغشاخوان شد
پیر می باو بشناسن می توان ساخت زبان بهمانه دندان شد
باین راهی که دل و پیش دارد نیار در اهرن پی کاروان شد
بکستی هر که نام او سفر کرد غریب عالم امن و امان شد
بخاری می تا دیده و اگر ز چشم نقش خون روان شد
بکی که کمال از سیر و شان ز یک جهانم او میتوان شد
چنان دیر در روزها تمام که یکک استخوانم سرمدان شد

درین کشتی کلیم از سر خشی
ز کل قانع بکار آشیان شد

بر لبم چو هر خنده فغان میکرد آب اگر بخورم از دیده روان میکرد
صافه را بنو قد علایق نقی عجب آینه کی تا عینه دان میکرد
مرد در کوه را کو به خون رنگ کند کیو خضایت که آن چو آن میکرد
هوش با یک شمع ختم فهم کند بسکه در خاطر مغموی بیان میکرد
هر که سر کرم طلب شد که دره و انق خاک بر فوق کند که آن میکرد

روش حرفه رفت ز باوم حکیم
نام یار است بختی که زبان میگردد
چرخ از بهر تو در کار بود در صفت
آسیا از بی رونق و کران میگردد
انجمن شوق قناعت زده را هم
خاک را که میخورد آیم به ثاب میگردد
ناه که در سنگها بر کوه خسته حکیم
هر که از بار غم عشق کان میگردد

خیال چشم تو در خاطر کنر کند
که از دل افشخ شوخ سر بر کند
سکته پای ترا زین سنگ کین
که هرگز از دل بر هم تو سر کند
اگر زبان قسمل را بهر جا ببرم
بگو است چو قهر خضر کند
هوای کوی تو دارند جان دل
که پیش هر دو دار که یاه سر کند
بیا میخورد و م خاری از غمت
که چو رسته ز سر که ز کند
نیرب میان طهر و لا و زرت
که تاز به چو کجی زبان کند

بکلمیم سخن نیست کاه خار
ز هم جانشو و تازاده تر کند
بدست حد غم اگر بدلان بشو
ازان کبت که مثنوی سبک شود
ز غار مینو مرانده بهر آن دارد
که در جدایی هم وستان دیر شود

کافه

کنج خاطر من پاکشند در دامن
کر از جهان غم اندوه کویر شود
ز بس بدو غمت خستد بی برافاد است
آن رسیده که طغان شکست شود
لباس شد بدلایم نیش و بر تن
بکرب زنی که زاهدان چرخ شود
تاش نام و نشان نیست بدلان ترا
مگر کجی بخت نشان تر شود

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

چون هر کس دل از آلوده فریاد بود
شوقه خشن ز دل ساد بود
تا به دیار تو نرسیده بهستان روشن
سرو را کفت مگر که از آلود بود
دم عیسایم عقد خاطر کشود
چون حساب این کجی که با بود
دانه کشت کائنات و مدار کسک
وام هر صد کس در ره صیاد بود
عین کجای کجاست خود را کند زلف
چو نقره ایداکر شاد و شاد بود
هر که فرزند ندید که سخن از او است
کاسکی عمر در صد یک آلود بود

کجی کوه نقره ای لغو حکیم
رحم عیبت کرد و دایم بود

بسکه حقیقت در دین بود
سینا از شوق الفت مند و شاد شد

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

نکبتی حکیم ایستاده
رواق صل تو اهل مونس خوشتر

تا خراسان که در پیش خود روی خانه از خورشید گریه می چینی شد
 عیش در خاطر غریبانه سالها غم که گریه و درد دل با خوار فانی شد
 بود در دلها با آواز زلفت بلند اندوخته چون بخیر می پیونده شد
 سرکشان که از آتش آفریده اند شمع از آتش که در بر آید شد

کلمه نازکین ششم سوره عظمت
 فانی از کاشان کلیم از کور کاشان

دارد اگر صفای دل از شراب دارد روشتن شیشه کاهی که دارد
 طبع که کاشان از کینش چه در پاشیده که جام حباب دارد
 از دل خطا که در سر کان که نمیدارد با آنکه در است رویت تیری که کاشان دارد
 این که بگویند همچون حباب را کاهی پای دارد که کاهی شراب دارد
 بار آمدی در دی دست دل غما این شیشه کاه که کاهی کباب دارد
 راحت که شد که در کوبت تر زنجیر داشت با بی از بر شوق شراب دارد
 ما را بود در این اگر نشانی را چه بدل ز حسرت از شراب داشت
 دور و ز کار دیدم از راستی نشانی صبح که صادق آمد در شراب داشت
 خاشاک میان بر و دل می افتاده بیت القزل نشانی از انجمن داشت
 هستم کلیم میار در کور کاشان از اعناق که صف این را را کباب داشت

انقدر دل

انقدر دل نشانی از شراب داشت کز دوزخ انکرم که در پیش غبار
 کز دوزخ با دل بر رخه ما العیت با شادی شنباه چشم برون غبار
 بسکه از این چرخه چشم ناپدیدش ایام که در سر دارد دیده در غبار
 استخوان صدد را هرگز زخم نشستم بی تکلف هر کجا با یکدیگر غبار
 سینه ام از محبت دل معدن زنگار آری از آتش نشسته بر دل کج غبار
 چشم بر دست نشانی از انجمن آید در کوی باغشاد از دامن غبار
 دل کو دارد صفا محتاج به چشم نشسته است که چون تو اندک از دامن غبار
 کرد غم چهره من پاک نشسته کرد که به نجات هم که شود در دل غبار
 در دل خود دایه که هرگز از خود جدا جبرتی دارم که چون با شست از غبار

خاک این چهره اندامیکه باشد کلیم
 کی که کج خاطر هم بفرزد از دامن غبار

چهره که از زبان خدایم این برینا بر از کسبی کما می در صدد خواند
 زبوی و صلا و کج که کار از کاشان نقش پای خود کل بر خاک شهدان
 چرا پس بود که پی در هر باغ و بوستان تو که داری پاداری ز راهش کلیدان
 تماشای جهان که دوق از این چه برقم اگر او ای که کشاید دلش در کربان

سرو سامان را بهت که هم سرخود
 سرم بر دار پس که برده ستان
 هزاران شکر بر دما بهم سرخود
 تو هم ای شمع شمع خزان با با پایان
 سبزه روزه بر شمع خزان و شمع خزان
 صبا است صبا که بر شمع خزان
 جوانی که بر شمع خزان و شمع خزان
 مرای بخت بدی که بر شمع خزان
 کلیم اندر خزان و شمع خزان
 کون بخت بر دما بهم سرخود

کون بخت بر دما بهم سرخود
 بر چه دست بر شمع خزان
 اگر نسیم را به شمع خزان و شمع خزان
 بنام دامن خزان و شمع خزان
 بنام بخت بر دما بهم سرخود
 ز کلبه بی که بر شمع خزان
 بر راه عشق که بر دما بهم سرخود
 ز کلبه بی که بر شمع خزان
 بر راه عشق که بر دما بهم سرخود
 ز کلبه بی که بر شمع خزان
 بر راه عشق که بر دما بهم سرخود
 ز کلبه بی که بر شمع خزان
 بر راه عشق که بر دما بهم سرخود

بنا و شمع

تا یافت عزت از تو مکان کو الیاد
 سوخته خورده چرخ بجان کو الیاد
 که در ساه شاه جهان کریم رسید
 پیر بود چشم تان کو الیاد
 چون سوز که کشیده است قلعه است
 که درون شمشیر بر خزان کو الیاد
 اگر کشید که در دما بهم سرخود
 که درون شمشیر بر خزان کو الیاد
 این قلعه است که شرف پای بر شمع
 بر چرخ شمشیر بر خزان کو الیاد
 صد کشید که در دما بهم سرخود
 که درون شمشیر بر خزان کو الیاد
 از فیض شمشیر که در دما بهم سرخود
 که درون شمشیر بر خزان کو الیاد

از بندگی باغی صاحبقران کلیم
 کرده مره فرزانسان کو الیاد

چشم جاده وی تو در دما بهم سرخود
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود
 رشته جان که در دما بهم سرخود
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود
 هر که بیانی در دما بهم سرخود
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود
 جامه دیو که بر دما بهم سرخود
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود
 در دما بهم سرخود
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود
 از شمع خزان و شمع خزان
 به سجده کوبی بر دما بهم سرخود

شمارت در دار

بنا و شمع
 شمع خزان و شمع خزان
 شمع خزان و شمع خزان
 شمع خزان و شمع خزان

تا نبود این قیاس زین بر سرش آسوده بود
شیع افکاره دای مرغزاری در کراز
شکر اگر و حیات محتاج سخن منان بود
کریمه و زبان بود به سودا از اعتبار

پشتر با کلام آفت بود زانای جنس

شیشا از سنگ و آردی سخن در دهان

نهال عشق که بر شمع و آتش
اگر که در شمع خورشید بهر آتش
نیامدی و بسایه زو اعما افشاد
سعد شد بهر دست چشم انتظار آتش
میان که در دست بدست و لم
چو سارم اینم که کشت غبار آتش
باده و ناله میسر میشود و وصلت
نسیم رنگینار از زو بهار آتش
بکشد بیری را هم نشد چاره کیم
همیشه بهر دانه ام شکار آتش
بایر و دیده چو پتوای دین
هر از چشم درایم صد بهر از آتش

به به باری او هر چه در شمع کلیم

نمی نشاند نقش درین قمار آتش

چون آتش برین نظری را چه کند کس
سرمایه هر نور و شری را چه کند کس
و کان که کایه کرایه نباشد
پد جلوه خورشید شری را چه کند کس
اسک اند و پناهم از دیده بر و نشد
همگی کایه در بیری را چه کند کس

از روشنی شمع

از روشنی شمع وصال تو شد شمع
خود که که فروغ شمیری را چه کند کس
ایستاد غبار از نفس مانه پذیرد
نیکو نه دوم بی آفری را چه کند کس
هر دم دل دیوانه نادر ضم زلفت
سودا زده در بیری را چه کند کس
ایده چو خالست کیم از سینه برون دل
در بر طرغ و بصری را چه کند کس
باری خط و خال چو بی قلم
در کشتن مور و شری را چه کند کس
نقد و جهان هم کیم قلم تهریتی
چون غنچه چینش زدی را چه کند کس

یار از تو کلیم این دل صد باره کیم

دیرانه بی نام و دیری را چه کند کس

دیدم را که دی سید از انتظار کس
صبح ما را دیدی از بهای را چه کند کس
ماندار و ستای عقل و دانه آتش چون
بوی طبع که با ایم از دیار ما پس
اگر چه اهد بام باغی از خنده
طالبی که نیک از شکار ما پس
درین دنیا باز عالم بود و سنان
زهره میانی از فصل ما پس
خوار تر از شیشه خالی نیرم با ایم
خرق کرب و دست از اعتبار ما پس
ما بیکویم که کیم کس چاره داشتیم
بر دیار به این از دیار ما پس
میدهد طغیان شکست از نور و نور
کل این سکر از زهار ما پس

پیا

خ

ک

ن

دلا زنگ زنگ کشته در این باش
 غنیمت ای که موم بود آتش باش
 نفس و خلق طبع جهان بشی
 هر کجا که شوم خرد شوم باش
 چو صف خانه هوا در یک مقام شوم
 کبی سحابی که دو کف باش
 اگر چشم بصیرت بجای منبکی
 بغیر چشم نهفتن چو چشم درون باش
 غرور و شوخ و اکتان را که نیست
 بوی صبح مدانی سار و کود باش
 لبان ظاهر و باطن هم هوائی
 نه بچو دریا خوار و پاک باش
 دلا زاده ز روز سیه بماند
 ترا که گفته بگریه کن باش
 بچو متاع خود دیار خویش میند
 بر سفر کرده و بی شرم باش

کلیم عمری این جهان بر روی
 برای تجربه کنم کرد روز باش

بروی مهم مهم نهیم روز باش
 که زخم بر زخم نشو باش
 اگر بیا دیو چون یک چاک باش
 ز گرد باد به بندیم تل نام باش
 پرست خاطر آن چو فاکینه من
 بغایتی که در حرف دشمن باش
 بخت نشانی چشم بهمان چوستان
 که خون دیده جگر بر کنی باش
 دلم زار و غم جهان را در یک
 چه جای نقش و نگار خانه در باش

ملک غرت

دلا که غرت آن کلمه که زشت
 براه دیده اگر جاده را ز خوش باش

کلیم هر خط زخم لبران تن را
 ز بیم مسطر از آن کوی خوش

در صاف عافیت زان را بماند
 تیغ نوح خون چینی بخت باش
 بخت سبازی بکشد تجربه را
 خانه چون خالی بود کجای باش
 هر کجا که شد راحت قدم از بند
 جاده را زار و دشت لیت باش
 باوه در آتش و کبر و شمشیر
 که چکی مکنی در شب تمام باش
 کار کردی کن سارا نیست جز شوق
 که ز سیلاب را بی نش آب باش
 سحر که در شب بر ظاهر و مکنون
 از قول خلق ایجاد میخواب باش
 از شهادت بهجده بالارت که در دست
 در تلاش نشد مردن در کنار باش
 تیغ اگر بر خوری رنگ از صندلی باز
 بیانا ناز و روج و کس خواب باش

سخت جان باید در دهر باشد کلیم
 در کنش تا او را چو بر شتاب باش

بخانه چند نشینی بی پایان کنش
 چو چشم خوش می آید در کنش
 ز کج گاه و بهایا خبر میگیر
 زلف کجاستی بی مکان کنش

مرکب کوه مکتوب غیر یاد مکن جدا نام من ابرو دست خط زیان کش
 زمانه است کستی ز لیلان عیبت میان خنجر وین باغ باوه پنهان کش
 اگر قبول ناری که گشته لب تشنایک کش از دم غم پنهان کش
 چنانکه است بگل شود که در دست ناک اگر تو همدلی با زریهستان کش
 به تباری به غم نمیدان کردن کسی بشکل کوچه که پاداران کش
 بظان کینه فائوس این رقم دهم که بر باد رود و در دریا کش
 میان شیشه خالی باغ ناکش
 کلیم رفت یار از میوه شان کش

اگر چه هست مرا سواد و باغ بر سر دای زخم زان من هر خط خطی بر سر دای
 نشسته بر سر بالین من بدست ز رفیق در شب غم چون قند بر سر دای
 چنان که کار شده از سر غم زانم هم که از خنجر خنجر و زدی بر سر دای
 ستاره سوخته همچون ناله عشق که هر که کجاست سیاهم از سر دای
 تو چون بکوه و دای برای دفع که سپید آینه سوز و لم بر سر دای
 در دین سینه ام از مجلس آه است صراحی دل بر خون نگاه و سر دای
 کلیم سوخته را وقت شد که بر دار و زردی بر سر دای
 غم زلفت

ختم زلفیت کرد که در کفاری دل که در دوی خنجره بر سر دای
 را نه زن با خود پاک ز غریب بر سر تر که عیان غم زان از سر دای
 چون کسی بی دل آهن شد نرم ماند پنهان خنجره بر سر دای
 خنجره بر کجاست ز غم با وفا داری دست که بر خنجره غم با وفا داری
 طاقت و صبر و کون هر که کار دل عاشقان با خنجره بر سر دای
 یک نفس فرصت و صبر و کون هر که کار دل عاشقان با خنجره بر سر دای
 آنکه بگذشت چنین ز کس بهار ترا کشته نهم غم چاره بهار دای
 مدح و سب و آزار و همین کجاست چست از ادای کوچه کجاست دای

عشق چون تیغ کشد بر دل چلایم
 و کیت خنجر دای که آید بر سر دای

اما نداد و بجز ممدار را ترا دیدم ترا دیدم هر که کیم که از بخت پدیدم
 بوصلت که دای که در دای از سر دای بوی صندل از خطهای باغ و سر دای
 زین باغ و بوی که در دای از سر دای پای ناله است از غم و سر دای
 که رفت آنکه بگوید از سر دای بچشم خوشتن که رنگ از تو یاد دیدم
 فتنه نامه زیاده است که کجاست زدم تپت با انگشت از زریه یاد دیدم

بزرگ یک چشم بخت سمانرا / نروم ناکار برانه دانی بویاریدم
 دروغ آشنایی روشنی باکین / سید شد و کارم ناکاه بشنایم
 جلالم بر جوی که ناکاه امیده / بطوفان ادب خویش را بستانایم
 کنون روشنی امیده ام / کس از بسیر دزدی درین عالم ایدم
 بوی که بر کشیده از آب علم / کز بخشش قدر مهر میسوزد
 چون علم دارم تسلیم دارم / هر کس مهریزد کوی که خط با علم
 نشاء اکاهم بکن دین نجرگاه / بر سر تر همه نماند صید خافلم
 از روی دوا میگرم سراج مرگا / نه نود مانده ام داندوی سترلم
 شمع را نامم که از سیر و سلوک پاید / هر کس هستم راست خویش با دلم
 لاله دارم دل غم صفا کشد و بکسی / بچکس تها و غیر از افغ بستی بر دلم
 از روی کمالی ازین جهان حاصل شد / مایه نویسم بکوی جواب سلیم
 بی تر حکم مرا اری بغیر از سادیت / سایه خود با خاک کیست بکس حاصل
 تا قیامت خار غم در جان نمایان حکلم
 کز دل پروری ای ابراهیم حکلم

جمله خواهم

جمله خواهم که از خود زود کردن / هر کجا آید پادشاه و جهان شوم
 رکنی را می نامم خاندان به صاحب / کز خبر دارم شود سبیل این شوم
 قصه دارد و کارم خاطر من است / چون ایام هستی و غم شوم
 ناکارن بداد و در از نشان نایستد / اینجا کار داری که نظر جهان شوم
 تبکی ای خلقتی مختلف یک نیست / کی نفس لیکر دهم که زبان شوم
 کس جز من نیست که در شوق خلق / غم کرده طبعی هر کس جهان شوم
 قدر تم غالب جریب انبیا که نیست / صد عوی که شتم از نفس و طوفان شوم
 هم کس شتم که رطبه ناموس و شکت / کردم خایه داسی نوکم زبان شوم
 خوارم از روی شکران تاراج حکلم
 فی الحال که باستان چه جوان شوم
 دورم از رفقه که در سایه مرگان توام / خاطر از همه جفت پریشان توام
 ناله هر چه خار شرم از جابر داشت / طالع دهن ز ساینده با آن توام
 از روی چو منی الفت تیر تو داشت / میگذرانم در لوجی بیکان توام
 از این شرم تر از شمع بر دهن تو افت / اینجا که کار از دست بجران توام
 منت دیده و کز پر تاشا شستم / بسته ام چشم ز نظاره جبران توام

گر رفته نسبت به بود بکست
 میبودم چون طره جان توام
 استخوانم کشاید شود بعد از مرگ
 بکند دانه زلف بپشتان توام
 نه بوی سر و سوزی دارد و نه نظری
 این سر را در هوا در ایستان توام

گرم که نامم دانه بغرق تو کلیم
 و گر امر در تنگ بر و سامان توام

رسیده بخت مرادی روا نمیدانم
 و سید که همه باشد و خانه نمیدانم
 سرای عاریتی قابل نشستن است
 از آن بخت اهل صاحب جان نمیدانم
 شکست از امان ساختن کجاست
 بکنج خلوت غم بوریا نمیدانم
 چنان است تیغ شدم بهمت فقر
 که بر کشته در کف عصا نمیدانم
 که بغیرت مرغیت در دیار طلب
 بران مراد که در دروایان نمیدانم
 ز در کار و حاجت امید تو توان
 که تو که رسیدم غم نمیدانم
 بتان صحبت هم یک کجاست غم
 ترا آینه هم آشتان نمیدانم
 چنان براه طلب هم بلند بود
 که از سراب جز آب بقایان نمیدانم

کلیم از سفر اواری چه مطلب است
 جریه میروم در نهان توام

نیم تر است

نیم تر است بر غمی بد تنم
 بنده اقدارم خجسته ایام
 ز کس نیست شاد شدن بکس اینجا
 غم جویم که در دوزخم او جانم
 جدا دافش فرود تر منظر باشد
 بکویت که بی نامم بنده ایام
 زنتی خاک خاکم که برام از کس
 چو اوراق پریشان و بر باد خاکم
 هوای دایه ای بیسایه ایام
 بشنم که کجایم که بوی بصر ایام
 متاع دل بکس داده بودم باز بکس
 پریشان دادم که بر غم خود سود ایام
 چو سناخون باد اطلاع کجاست
 بستان شد در مرستی بی نامم

کلیم از بخار که افشاری کردم
 نخواهد بود که در طالع آید ایام

ز ناتوانی خود اقدارم
 که انداختن توام که دیده دارم
 نفاذات متاع کس خنده من
 نیم چند آبی که در کمر دارم
 مگر بهانه ماندن شود در آن کوی
 سر کشیده ام و در آن نگاه دارم
 بسوی او روم آمدم که بر او خود
 ز خویش بجز یک از او خبر دارم
 چو دام در جگر قسم من نماند
 اگر چه هیچ دارم من خبر دارم
 بکنج خلوت غم خوش شیشه نیم
 کند و حدی از آتش بر کمر دارم

ز پاسبانی لاله می بایم کلیم
 نیتوانم ازین شیشه دست بردارم
 هوای کشتی نوسانی داده بود
 برین کشتی خشتی که زیر درارم
 شکسته ز کشتی خوش آمد است کلیم

که دایم آید شک در نظر دارم

بر آه حسنی که شهباشیده ام
 در بر پادان قدر رخا کشیده ام
 از رفته خار چون سحر گرفت
 پیوده دست خویش ز صبا کشیده ام
 ارباب قلل حرم اهل خون نیند
 از روی بر تقارب بیا کشیده ام
 چون خیال در نشان بخت تربیت
 بر دم مدیده خار که از پا کشیده ام
 در جستجوی وصل چون با بر زده
 سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام
 پیش از دو دست شمع خاوشن
 من این در دست را زده و پا کشیده ام

از بهار رخا اطفال حرم کلیم

در هم شهر سست ز صحرای کشیده ام

اشک غار خون در دیده اکل کلیم
 عکس خاطر که در آتش اکل کرده ام
 زخم از کوی تو چون شمع کسب کلیم
 ترک طراپشته از طریقی تر کرده ام
 اینچنان که اشتیاق نایم رخ آید با
 من شوق ناله خود را در کمال کرده ام

خوف پادش

خوشه دشتی که می کشم چه کلیم
 چشم تار هم نم از کربلا کلیم
 چون کوی رخ لبها خون در آید
 آری آری رخ خون بانی کلیم
 بار لب که با پای برسد چون
 به خوشی ای در کانی و ترال کلیم

تا کسی بر لبه رود عوی خون کلیم

خون فرزند از دم فغان کلیم

تا من از صفت می باشد روشن کردم
 شیشه را شمع رخ در خون کردم
 آب آه من به اندیشه بخت کلیم
 بیکه چون شد در دست تو کردم
 لایق برق شادانم از رنگش خبر
 کشیده باغ خویش چون کردم
 در جهان طالع کسرت صفت کلیم
 خود سپید فروز را زینده کردم
 کج آید که ز چشم در خون دور
 اینان تو در دست بگردان کردم
 ممت از رخ از دهان خواست
 من دیوانه از ان مای بکلان کردم
 کاغذ کرده شد از نور کائنات کلیم
 در کشتی از کشتی کسب فن کردم
 جای کشته زده در پای در دامن ماند
 چشم به دور که خوش گشته کلیم

خوفت و خفت جان از دست کلیم

سیخ بر دشته تارشته بوز کلیم

چون در مصاف دادند از یکدیگر کشم
تیر میزدند و یکدیگر را میزدند
از کوه که کشم و بنایم بجاست
هر خطه رشته میزدند و هر کس کشم
عمر ما بجانی تکل کشم کشم
کیوه اندیش کشم کشم کشم
حسرت نصرت طایر این بوستانم
خمس خلد و بیاض دلی پرورش کشم
صد پیرهن اگر میگرد کشم
شوقم ز یکساعت امید دارد تو
پونده اسطوره مهر و یکد کشم
پار و طر و چشم تو کم که نیست
آن تو کم که نیست مهر چاره کشم
بهر نوبت یکم چاره چاره چاره
این آن و نه یکم کشم کشم
کرد و بر بریده بصل نیامد
جایی که من در به به کشم کشم
با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من
شب صبح با که هر که کشم کشم

خاکست و دردم سبز میشود

کون کلیم یای دیان بر کشم

خوانم پس پرده تویی بدراغتم
جندی بران که حق چون خبر افتم
این سفران پشت بمقصود و در
شاید که باغم قدی پشته افتم
دیوانه تر لغم دار غایت سودا
بلاده در آویم و باشم در افتم

لی کوش

ای کوش خزلت تو آب رخم افروزد
نشام اگر قدر ترا در بدراغتم
بر خویش نمی بالم از اسباب تحمل
چون رسته بر لای اگر در کمر افتم
صدم تکلف تو انگر درین داشت
هر دم که پیران در روز در افتم

ستوری من چو کلیم از بکارند

چون بوی می آید و حصی بر افتم

با فکرا و چهره ز کسان فرو کشم
تیرخ زلفم بخش میوه کشم
در همان زمین کشم نهان پاک
نهم پاک کشم کوهی فرو کشم
از تیغ اردی و ترس زخم خوردم
جرات یک کشم که بجز آب رو کشم
هر که زادن بحصول نشا بود
در زیر تیغ عمر ابد آرزو کشم
از غمهای کهنه و نو خرمی بود
کراستان میگرد و رفت و در کشم
کرد و بر ز خاک کشم و ز سر آب
دل را اگر آینه اش رو کشم
دشام و بود بر چو من بود
عاشاک با تو بر سر دل کشم کشم
بر صید دیگری نظرم که من
در سر بختم که کل جسد بود کشم
خواهی نشان تر شوم یا غلاف تیغ
بهرستم که مصیبت خوش کشم
باغچه خوراک لطفی کلیم هست
تا چاکلای سینه بچکان رفتو کشم

بدو خوش زینا حصا بخوانم
 در آن میان ترا در کس زخوانم
 بتوبه نامه میخوانم اگر که که بشنود
 بکف مسوده زلف یار بخوانم
 چه چشم هر که اندیش بخواند
 یکست عطر و شهادت دایر بخوانم
 بروی کا جهان رنگه بکرم هست
 درین چمن نه تران به بهار بخوانم
 ستم بود که کل زخم مشک بود
 ز تار زلف تو یک بیکه وار بخوانم
 غبار اهل در آفتاب خوانم
 نسیمی از سر زلف کار بخوانم
 بیل لشکر دم را می پی خوش
 ز خود سر جو کینه خانه دار بخوانم
 غبار خاطر از آن به هم بگوهر
 که خاک بر سر این در کار بخوانم
 باده نرزم که کلیم را حکم
 برای جوانی شمع منرا بخوانم

بکده درای هر کوی نو چدر سرم
 در موایت خانه دشمن محمود و سرم
 شمع اگر دانه دشمن من آید
 رشته های خویش بند جلد برال سرم
 در وجود اطلال من بخت کو خفت
 جو کویم خط بطلانی بود بر سرم
 این تشنه شفت زان کوششید ز آب
 من اگر بهر شوم تب و لرزه سرم
 تیغ من می خون جام من آید
 سکن در از چای این یک سا سرم
 آشنای زده

آشنای از به چکانی چسب استرا
 بکف فم در بار و شناس هر دم
 پیر آردان آشنای جانی یکدیند
 هر کجا هم جرس لایطید و در دم
 نگه زهر کجی زنی بلفم خواری
 خاک سبز و بر کمر بکند آفت سرم
 از سرمان چه کمر کس به خیرم کلیم

آتش و یک سو سوز دل سوزان
 آتش شیشه آواز کان کبرم
 خوابم نیست که از دست نه چشم
 خودم ای کدر لکشت بهمان کبرم
 عرق جگر من سینه وجودم دور
 فقر را کرده و ملک سلیمان کبرم
 دین منی که بودن که بیوی ستم
 جا به سبکی باده فروشان کبرم
 روشم سوختن داغ زده ام خونم
 و نقش خنده چاک کریان کبرم
 از نقش آتش آن که ستم را کدورت
 از کل داغ طلافانی در مان کبرم
 دانه خورشید المای بوی سبک دایر
 حیف شد که بخیزد ز دوران کبرم
 دارم انو صل و صبر که خم هم خورم
 از پی مستی اگر روزه حرام کبرم
 شوان بود کلیم نسیه در بند لیس
 بهر اطفال شکی که جامان کبرم

دست دل شکوه جان شکوه ایامم
من یک صدف شک با منهایم
سنگ بریند ز شیشه دل شکسته
نرم شوق جن کرده قاصدیم
در عشق اگر بار علقه
نکنم با کبر آینه با شکم
ما تم با او بر خرد ام بس باشد
خویش را سنگ از دیدن صحرایم
در بددی چون بار دو اطلد
درد مای که هر خیش مراد اچکنم
من که چون کبر شکسته خوارم
جنگ با صدف شیان بر جا حکیم
کلاه خراج بود تیر کشیدن بر
چو بمانی ز سر کوه بجا حکیم
خاک شکسته هر جا کل خاری بود
کوبندم ز جهان چشمه شاکیم
کج نهایم اگر کوه دشمن تر است
نرم کردم بدست عفا حکیم
سرو کردم جلد نیت چو با خلق حکیم
نکنم کوبید و شکستندار اچکنم

و کما از بار غم هر که آید بشدم
همه ره سحر کنای در خمارم
شیش شمع لاری من خود است
من این دکنان از کفر خمارم
خرم ایدار بهای شدم طالع من
کودین باغ چو خار سر و خمارم
خامم آینه در روی من تماید
بسکه از شتی خود دل خود بارم

نای ایل

نای ایل ز غم شک و مان زاری
من شکستادم از وضع تو بر آرم
بود خری که کجای من پید آمد
کریه آبی بر رخ ریخت که پید آمد

دختم از بوش کن تنم ازین شکم
چشم در آرا ز بکشم که آرا بشدم

آن سال که با خضر هر چند هفتیم
سرشته بهی کار و کام اولیم
از بیم دید و دید یک بریم از بیم
کریه مرگ پند و خواب هفتیم
و ایم زلفت فقر خرم زحل
خون باور چشم چند خوشه چیم
از آرم تلباس از آسمان بر آرد
بهر دست زخم به طالع بکیم
طاهر باطن من کبرک کشته در
چون شمع میگردانم دست آیم
امید رنگاری را آغاز کار بدست
در خانه کانت صیاد در کیم
از آله لایه ران کرد در سر آمد
ناچار زخم من زین صاف نشیم
این روشنه بهم دایم کیم نماند
شیرین باقی من دایم عوام بود
مسیلا اسک شود امر خطا چشم
چون کس کند زهر در دیا کیم
دایم کلیم دوران در پشم ندارد
شاید که قدر دانی بر دارد از زشم

دشمنم که دلشادند
دارم دشمنم خاطر ازادند
در راه تو جانم بر سر گفتم
شعاع محرم حاجت جلادند
ترسم ز راه نسیمی بجز غم
شبست که شعاعی به بادند
باید زنی خوشتره و سرمه ای
عجرت که در دلم و صیادند
چنانم با دانه نویسم چه توان کرد
چون نام خود از شعل غش یادند
دمانم بزم پاک تر از دامن دریا
شربت کی از عصمت نه یادند
چون جامه ای منم بکند از دشت
خون بخورم و در بهر قریا وند
شبست که در دشتی عشق
پکانم چون فامه فولادند

بیکه بودم بچشم کلمه صافت

کرشمع شوم رنجش بی ازادند

با که گویم زان کمال تنادند
زان قدر تو قیامت را و باک دیدند
حالی که در هر حال یادند
تقصیرم که روی را در غش یادند
فاخته از فزونی شبست بر کرد سرم
کرش چو خواب سرو قاشق یادند
در ریائی بی تلاطم که چه یادم برد
اصلاح کار خود را در سدا وند

چشم

چشم چشم چشم خوش شوقند
هر قدر زانوش که از باغی نیادند
خوشتر از قافایم هم سرد یادند
خویشتر از قافایم هم سرد یادند
ساحل دریای یاد که با آبش
ایقدر از فوج خرم بجا یادند
کار خود هر جا که گم کرده هر بی
مرغ را بخیر جای شنبه یادند

دلفش کمال میاید بر روی کلیم

دلکش بی که بکندم ز کرا دیدند

پچهریم و دست ز شمشیر میم
نورم و چه هنر از شیر میم
داریم کجده تو دل پاره پاره
سودا بین که لاله بکشته میم
تا عاقلان با من ندیدند
ما رخت خود بخانه زنجیر میم
خواهم خورک بر روز خورشید
ماتره کی ز بخت بتدیر میم
بار مجروحان طریقت سبکند
از تاله ما گریه تا اثر میم
با آنکه احتیاج ندارد میم
چند آنکه با خجالت تقصیر میم
و اما شادی آوارگیست
زان در دلم ز خاکست بر میم
نهان میکنم ز شمعین کوشش
مشت پری که دست بر تیر میم
ما را کلیم که یی تاب نیست
کی تسکینی ز دل بطیاش میم

برگ

نه بهین از بخت بطوفان ایم
ایم از خوش اقطار طوفان ایم
صد خل از داف شهر ایم اقادار
ز آشنایان کردی در میان ایم
از غم خجانی گریه رود اود است
آشیاں بلی کردی گشتان ایم
شانه تاری چند از زلف کج کرد
حاجیه کردی ام خوابی ایم
شکوه خج از زلف تو بوی
در سوای به خج ایخوان ایم
از زلف صابر تریم هر جا بلی
شکریان کردی هم تر از ایم
اشک با گری تو کردی بود
رقص ازادی طوفان از بستان ایم
استخوان من قناعت بهما شیرین
نیست کردی گران لبای ایم
میتوان در یافت فیض سندی که ایم
زین کیش تا که از چاک گری ایم
تا تو غفلت می سری ایم
چون جانیه نهام ایچا در ایم
کس چو من از مزاج امید حال ایم
کاشتم خم نهو سمارا دل ایم
خاطر ای غم تر از کردی ایم
در پیا پیا از شک واپس ایم
صدا بهار آمد که من رفته ایم
بلبل از غم شکفته نس ایم
شکوه کاد دل ز کردی ایم
اقتضای وقت کن کردی ایم
کس نمید

موسیقی

کس نمید زبان شکوه فزین
میں کرم غم فزسان مر از ایم
حال خجانی دیگران هم نمید
اصول از خود کمال میتر ایم
از نظام کارم ارایام عاجز نمید
رشته کوه بودون صبر کرد ایم

تا بکس غم و شاد بودیم کلیم
صبر و حرکت صبر کیم کردیم

دوش در خوا کس کلیم جان ایم
صبر در ستر خود بسیل و جان ایم
از عواداری از زلف خجانی که ایم
بر خوا صبر خجانی ایم
ای خوش اندم که جبرست تو ایم
تازم خجانی به بخت طوفان ایم
ایچا از شکرتا رند است کسی
من نیک تر از تو بستان ایم
کره راه طلبیم سره نیایی شد
جی در دل به خار و نیلان ایم
از سر حدی چو ریشا کوش گشتم
کوری خالی از اندیشه سامان ایم
هر که از بنای جهانست من خود دار
تا که از جن چین همه توان ایم
دارد از منتفی صحبت این خجانی
خضر را معقد بر پیمان ایم
راست گفتند بود تو به پیمان ایم
هر که ایدم از تو به پیمان ایم
دهر بر ملک توقع چو کند کار کلیم
هر چه خواهی از من خود بخوان ایم

ای که در کمال غم
سپاس کردی کس را
میتوان در یافت فیض سندی که ایم
زین کیش تا که از چاک گری ایم
تا تو غفلت می سری ایم
چون جانیه نهام ایچا در ایم
کس چو من از مزاج امید حال ایم
کاشتم خم نهو سمارا دل ایم
خاطر ای غم تر از کردی ایم
در پیا پیا از شک واپس ایم
صدا بهار آمد که من رفته ایم
بلبل از غم شکفته نس ایم
شکوه کاد دل ز کردی ایم
اقتضای وقت کن کردی ایم
کس نمید

جنس کس و چاره سویی ناردایم
در پرده بهترت نمود و خوش
نغمه زخرو و یک ساهی نشسته
چین چین کس نرودند کالان
تغیر وضع اگر بیکدم بود و نشست
چون شیر ز خجسته ز بهره طاهرات
فکرم ز بهر فیض کایست کج بخش
قطعه کج کان ملات فدا کر
جنس کس و چاره سویی ناردایم
در پرده بهترت نمود و خوش
نغمه زخرو و یک ساهی نشسته
چین چین کس نرودند کالان
تغیر وضع اگر بیکدم بود و نشست
چون شیر ز خجسته ز بهره طاهرات
فکرم ز بهر فیض کایست کج بخش
قطعه کج کان ملات فدا کر
جنس کس و چاره سویی ناردایم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم

چون جامه میده کسی نرسانیم

شکوه و دردت را کی بشنود زبان شکویم
 تشنه میمیرم و سکرانچو آن شکویم
 بپوشد زار که بشنود چراغ و ده
 مژگان را که بشنود زبانش شکویم
 کل آنرا سینه و کشته می جانی بد
 در کین عشق از زهر می خورد شکویم
 که کل آنرا سینه و کشته می جانی بد
 در کین عشق از زهر می خورد شکویم
 که کل آنرا سینه و کشته می جانی بد
 در کین عشق از زهر می خورد شکویم

مجلس شورای ملی

ماجرای دیده میگویم مشرب است
ابن پیکر که کشتی بطون است
از غوغای دوران جمعیت طرح غزل
با که دیگر زلف معنی پاریش است
تا تو رفتی این بجزویش افتاده است
هر چه میاریم آنکه فکر سالان است
با که مشرب از نزهت صاحب نشاء بود
پتو ما خاطر نشان بی تیران است

داع فی ہائے کلیم اور لالہ زار از دست

هر چه دشوار است مایه خوشایسان

من که دور از وطن غمش تنگم
تو آن دور سرگرد که به شمع کینه
کودم خجسته که بکاشد کم از کیش
دووی صبر و دل وین باطل شد
تاب بخشی پروانه تو آهنگم آورد
منصب من قدم می بدارم نه دهنده
چون بر تنه بی لب و دامن اندام
هاتم تا شود و سکو آداب کرم
ریش منی معاج مرا منظور است
بجای تو رسم ال و پری دانستم
بی کسب خجسته تبار کش با منم
دیدن آینه دامن که نشانی با منم
کودکم شده در زلف تو پیدا کنم
شمع با قدر غمائی تو تماشا کنم
دست را سبک گردانم با منم
سر جوی که از خون بگذرد و آنم
سایه از بارین بخت تماشا کنم
چند با هو دواج سر دنیا کنم

مجلس اول

ز حرفه شکره لایم از جان بستم
 که گریز ز طبع آیدم زبان بستم
 سپاسی بلی که ز کتب نیست بود
 که من در آن کتب نشانی بستم
 که عشاق و طوفان کاه خوانست
 چرا که یک نام در دفان بستم
 نه هفت غم چشم خویش دارم اگر
 نظر زین این تر و مکدان بستم
 خوشتر در غرق و غرقه دارم
 و گرنه منم احرام آسمان بستم
 جهان یک زبان از صبح است
 ز شوق است که دل با چمنان بستم
 کسی طلب سلام نه بسته است
 ز غم و غم و غم و غم بستم
 بود و بود و افق و کمر بسته
 بجا که ری روزی که کنان بستم
 سگسته بدم و این تازه دارم
 بمان فرستگشت بر خوان بستم

شدم ز بوسه انگار آستان محرم

کلمه باز دفان و آینه چنان بستم

از نبات عشق و ابرو با من دارم
 که جو دایه از دشت نشین دارم
 بر فلک خمر اکنون صد دعا دارم
 من که چشم ز شکری لبان دارم
 بیکه دوق طالع خیر دارم
 خوشه چمن بودم از دلی گری دارم
 روشنی از نرم من بود که دارم
 در چرخ غمش از ناله رخن دارم

شماره بیست

شده بر خجسته از طاعتی بی
 من بچشم خطا جا بکجهنم
 کی بریا محرمی چاکر خوانم
 من که خوش زبانان چشم درنگ
 همچو ماهی غم در غم پیشی گیرم
 تا کن آید این یکی بدترین دارم

داغ را بر کین زخم تمام بستم

دیدم بر زخم دیوار کشتن دارم

پیدا غم دست بدو وصل بستم
 بنده گوش از صدای الجوان بستم
 در بهار انجمن از بهر شکرت
 ساختم تا تر شود در زیران بستم
 نه صراحی غلغله دارد ساخنه
 گوش خدایی که بر زم جوینان بستم
 او کام هم پایم چون نوزاد خوان
 چندی آرام بر دلی از جوان بستم
 قنات یک کشتن غار با انداز
 کی ز کج غم قدم در باغ و بیان بستم
 از برای کلفت زیر یک کشتن
 از کشتن چهره ایم روز و بیان بستم

یایه اهل محسن از ترس نه بستم

یای محبت که چه دایم بر جان بستم

بسکه می چید صدایی از آواز
 استخوان من میسازد و گریه
 طالع بدین که از چشم بعد تر
 که چاشنی می توان کشن از آب گریه

حکم بود از برم جاری شد
گر بزم قشاک سپرد روز کل برم
خاک اصل طبعم کوی زگر و گشت
از رفیقان چو در راه طلب و استم
بسته ام چشمم بر اینهای خلق
دل نهادم بر همهمه میان مجرم
فطرت هم اندازد بال پروازند
من که توانا باشم چه باشد بهرم
خاطر ازدهم که در سیر گشت
از میان چون چرخ چون گردیدم
بر کرم من بگریست و بار خاطر
با دایره زنی برق با بر کرم

بیکم کاهی که سامان می کلیم
سکینه بر روی نهادن شایع می

چهره بخت گیتی ز شاد ندیدم
در پای خواخاوند مستار ندیدم
بر دولت وصلی که فلک دست ندارد
خبر صحبت آینه در کنار ندیدم
در ظلمت بخت سیه خویش ندیدم
چون آب خضر زوی خردار ندیدم
از روی چون نخل که بار درین باغ
دستی بر رفیقان نه بار ندیدم
چون شکر کله سته بگردم در جهان
که دیدم و یکسایر و فادار ندیدم
با داسر آینه را نو بسطامت
روی که از آن آینه رخسار ندیدم
همچون بخت بد هم نوازش گشت
هر جا که شدم غزل از بار ندیدم

بیکم کاهی

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافله خلق سبکبار ندیدم
تا زنده ناخن تدبیر گدازم
در راه طلب عقده دشوار ندیدم
در کوی توکل که بختی است امید
کاهی که دهنش پدیدار ندیدم

انفذه بجز نام رسوخار ندیدم

فرضتی بود که دوا می لرزیدم
پیش نشسته می بر هم نامور گفتم
طبع خام نشد زانوش چرخان
که بدو رخ بر رویم آرد می گفتم
خست بزم سرافرازی آید
می توانم که اگر کرم کرد می گفتم
از یک کینه تا بیخ بنید و میان
ما اگر دست بوس می گفتم
زنده کی بگذرد پادشاه شیدا
خسته بر شده بیکس می گفتم
پرده هر چند درون جلا می شود
فهم این کینه زار دل طهور گفتم
رخت خمدوق ببارت خواهد آمد
هر چه با خود توان بر زود ندیدم

چاره زاریست بر دل بر و کلیم

خواهم چو آتش بر روز گفتم
عاقبت در کلین کینه خاک گفتم
باغبان در راه واصل کلیدم

به چنگ خود که نمود و در می آید را
 عاشقان تیغ کین به یکدیگر خوش
 هر دوی چون آن است کین بر سر
 فرغ یک اصلیم و با بود و غیب
 خاک را از پی سر کین کل کرده اند

اندر کین کینم که سر بر آید
 با همه فیه کین از نهر از آید

که که تر از زنده تر افتد ام
 تا که از پای قیام زنده در چشم
 پیش پای تو از زنده زدی و
 بر سر کین شود از نو زدی و
 که کین که در فاخته میگیرد
 در میان غلب از تر که میروی
 در مصافی که سرم را سپرد نسیم
 فقر را که قیامت نظیر من کرد
 راز هر سینه به بنیم و بی از بنیم کلیم

از بن کینم که کینم و بخورم
 هزار بار از بن کینم و بخورم
 سرم بخور که کینم و بخورم
 چنین که صورت عالم که در کینم
 ز خلق راحت شرمایم رانیده
 بیایم و هر خس آشیانه را نامم
 ز غصه بدارم و او انبیا نامم
 یا تمام منی بهتر از سبکباری
 اگر دارم چیزی بسیار نمودم

در انتظار خزان بسر و دم
 کلیم و کینم از زمان کینم

هم جانی و دستان هم جود کینم
 پهلوی چوب قمار زانی و دستان
 چندیم شعله هر کجی که جود
 مسکه از دوق خوشی دم زانی و دستان
 شرم با دم دارم از سرایه زنی و دستان

مد
 پیا
 در
 در
 در

در نظر شایع نمی آید که در هر مرتبه
خاطر را از پادشاهی آورده ایم
و ای اگر میانه با ما که شیطان برده
با خودی پیغم و منت ز برهن می کنیم

بسکه باور کی کردیم در این حکیم

میخندم با کرم با کرم با کرم

همی گوید دل از غیش جهان دارم
تخلای تو انشالله که وجود
هر نفس تن انوی جهان است
تو که هر چه زنی و روح تو را خواهد
از جهان بستم از روی شکست
حوص می رطل کران خواهد بود
در ره عشق که هر جا دم دارد
تیر و زخم شکست ازین گشته گان

چون سخن فیهی و فریاد می شنیدیم

چرخش مهر خوی زده گان بودیم

۷۰

چون فتنه از پادشاه می کشیم
سختی که شهادت است که گویند

بیکه هر دم میرسد فوج با بی برام

انقدر کمال من با غم مهر افشاند

میرم با خود با سر از غم خیزد

راهی که آمد معا رتق و طبع

سر کشیده با اخبار ازیر ازیر

بسکه راه ما بعدی را کمر زدیم

رشته که کرد هر خودی میا بدو تن

در جهان ایم نشان تیر انکار می کنیم

کود خوی فایه ناموس می کشیم

همه یگان بجز و بر دیم

نیک بود در زمانه ما نیست

سوختم در فراق او این بود

فی رحم می کشد که زده ز آب

چرخش مهر خوی زده گان بودیم

چرخش مهر خوی زده گان بودیم

سرور دادیدم آب دهد و دانه اش که جگر دیدم
 عقل را در سرم بچرخ آرد هیچ قای کران کردیم
 میروم و شکفته نام تی چون شب سپردیم
 باطنش بچوشت آینه بود ظاهر هر که صافتر دیدم
 شیشه ز شک آن ندیدیم

که من از دانش من دیدم

بام عشق تو بی دانه بستل شده
 جداریان تا رسته را نامم که نشسته ام کردی جدا شده
 چراغ اول و دوم سوخته و ار پنه نگر و کلفت این که نشسته ام
 از ترجم صیاد کرده آن آدم رضعف تن شکاف تو شده
 چو آردی قناعت نسیم طلب بگوئی غلت همایه ها شده
 همان بریده جوهر شمشاد دارم اگر ز دانش ایام تو نباشد نام
 زیره و زنجی آینه خاطری سیرا که کشته بسته انظره دفا شده
 کلاه شود کلاه طالع شکست خورال من اگر کلبی میخا نه داشته ام
 با شیر زند استخوانم از خورد چنین که من حد فاک داشته ام
 زده شکله ایام چنان بریده ایم که نماند ز یاد مردی جدا شده

بارانوی

بارانوی ندیدم ازین دل میرویم از تپ با بی چربی اندیشه و کل میرویم
 هرگز از سر کشی با بی سواد دیدم مضطرب هر دو جویم نیم سلا میرویم
 طالع دار و لایق لبی شایست پاک بر سر کشیدیم در کل میرویم
 چون خورشید شکست سیاه بفریاد کردی باید و بشوایم و ایم بهتر میرویم
 یاد ما سکنی بی پر بار خاطر نیستیم با همه برآید نه از دل میرویم
 نیست خامه که جوید از اریل نام و فایم اما کم با حال میرویم
 خبر کوی غیر و دل این که کسب خا بر در شش و از بی ایم دعا میرویم
 خوشتر برآید کند و آسوده ایم راه اگر در خطر با تر خا میرویم

که من از دانش من دیدم

این صفا هست که از آیه قابل میرویم

دل از انرا و دوطره درین کردیم از هند زلف رخصت رفتن کردیم
 با سلام به بیت عزیزی القیت ناز و بی جا بگوشتی کفن کردیم
 هرگز ز سر کشی با بی سواد دیدم این که شسته را برآی شکستن کردیم
 دانه شکسته و دانه شکسته و دانه شکسته و دانه شکسته و دانه شکسته
 چشم جهان هم دور و دور کردیم روشن شدت خامه چو از آن کشیم

آتش بان فاخته ام شد کلو بود منت ز خلق بشکوه کردن کرشم

تا چند در قلم آتش نماند سخن

منه کلمه نام را که می کشم

از دستگاه خندان با یخویرا خون یخویرا و آب ز دریا یخویرا
بر دره قنات خود جگر شکستم کرجان بی شکستم دنیا یخویرا
از صد هزار رنگ تمنا که می کشم باغ و دود آتش سودا یخویرا
دایم شادایم در هر جا که عابیزر تا خود رنگ نیست از دیا یخویرا
هر کس در چاکر دلم آتش دوش ما زخم و از تیغ تو شها یخویرا
دایم ز بس هر بند کربان شاده چو نذر دست خویش چو دنیا یخویرا
درستی که بی جمع کی بود از منع تو نیست که صهیای یخویرا
پریش ازین تواند بر عشق از چاکش پیدا و این یخویرا

از وضع کما جهان طبع کلیم

از شکسته می کشم فردا یخویرا

در دست هر کلفت بسیار کشتم آینه دار بر نفس امارا کشتم
دواتش چو نه داغ از ملائکت از طبع سار کا خود ازار کشتم

یک به هم

یک به هم درین راه اریک بشنوید چون آفتاب است دیوار کشتم

باز اگر کنم از شکسته بخت رفت کردیم که ناز خدایا کشتم

چون کل بر نیم زبانی خون کشید از دیده در ره تو کار کشتم

چون بیا به اعتبار بستم براده از کیم چنان کلاست هر کار کشتم

خونم و فامش خیمت کشید زین نیم جود خجالت بسیار کشتم

از آنجا که دم نذر آتش کشش خوش آینه را نقاب بخار کشتم

سینه از خانی خیمه کلیم از نماندم

دستی باین دودیده خونبار کشتم

بر دست که کاخ کافه شتر می کشم هر زمان سیر غمضات بیک می کشم

دل با شیدا به درد جرم ده می کشم من درین چایه ندانم که ساغر می کشم

عقد که مکتوب با از کشان بهر وقت این که هوده بر مال کبوتر می کشم

جام چون باز شد بیکر نیدارد صدا با دل در در جوش کوه می کشم

کر کر بیاں مدرم که شکسته سینه با جستجوی بیکم خود را هر در می کشم

یتوان کای کوی هر آخور کشد کرد من ز مددی استان کوه را می کشم

تا ز بیکر دلم هرگاه آتی کشتم هر نفس که کشم دامن بر آتش می کشم

خودنمای شیوه نیکو چون بوار
سکندر نامی ارم الما خوار
عاقبت شمع روشن نیزم خود را بزم

من کجایم و نامم خود را بر می نهم
پریشان و تامل و مانی مادی
دارم تسبیح فی آفت کی بر میزد
قلمه از دولت جهان تو خجسته
خود متاع خانه خوشیم چون بهر
روی بر کشین بیدار دهر و فتنه
پیش از دم نشاط حلقه نام نکند
نیم پای کزین ناله دست نشین
از تلاش هر روزی کی گامی بزم

پری تو هم بر صیدم از خود کلیم
ما که عمارت را بدم آورده و در آیم

بردی باغی باغی عید را دیدم
بغیر دیده که گوشتیم از ابرار و دود

چنین که کرد

چنین که کرد و نیکو به نجات
بغیر دیده که گوشتیم از ابرار و دود
بازگشت به آفرینش بیکه خدیم
کنن بر کن از نرسن با بر خدیم
باشن شمع کس و ان بیدارم
برود رفتن و دیر آمدن خدیم
جسته آخر از خوابم بیدارم
بهر جام ارادتم که دستم بیدارم

کوهی که از قطعه قطعه نظر کنم
مارا محل رحم ندانسته روزگار
در نامه شکل زلف ترا کشم پس
کرمست و طبعه کزانی چنین کند
یک گام می متابعت او نمیدوم
نشین می بیدر که کوهستان تا
کراست که بکام دل خویش میهم

چنین که کرد

روی شربت بلبل که همدرد شدم
 باران داد دل که غم از دل بدر کنیم
 در جاده صداغ ریاده سری کلیم
 مستی فکار که قیامت بگریم

غم منکن و فکرا و اندام
 عجب نیست کرد در دلی جاندارم
 دین بکار زجست سنگ طاقی
 جابج که جشس بیالاندارم
 شسته رخ از فقر چون گرام
 ترش رویی ابرو دریندارم
 خرد جت از فکر و ناکدشتن
 نمویی که من فکرو نیاندازم
 چو او زخم هاست چو شسته زلفت
 دین کو چمن خانه نهاندازم
 جنونم دل از سنگ طفلان
 ز شرمندگی روی چو اندازم
 کدای درد لبر انم خوشانه
 بجای و کرد دست گیر اندازم
 باینه زانوی خویش کاهی
 سس می کشم روی در اندازم
 نخواهد رسیدن مقصودم
 اگر آینه در نه پا اندازم

کلیم از سر آرزو تا کد شتم
 کوا هم که بر بخت دعوی ندارم
 بی خاک و کاهه قریب که شهاب رفته
 صبح چون بر زویش شمع کلیم

نست

نست نفس و دل از تار که عقد
 حق بخت تار که چوین بخود برده ایم
 که به امید دارا قدر را هم بخت
 در کف ایام کالای بیغیر برده ایم
 با ده در آینه که در پیش چون بخت
 کوشش عکاس تار جبار مانده ایم
 کلیم ایام را نا آشیان کلیم
 عالم سر سبز کرد و همان کرده ایم
 با و کار و دمان بر دلی ایم
 سرباراج فخر قیامت با غمزه ایم

با ده در سر بار بر بریدار کلیم

چون صراحی که مانع خود نیالایم

با غیبه آمد بغل گیری بنیاسیم
 از کجایاری چو او خون که صبا سیم
 پند کو یان که نه دواندن قیامت
 شغسان تا چند باید و نصویر سیم
 هر چو با پای جوی خوشی گذارم
 با چنین طالع اگر خاطر می سیم
 بسکه به هم خوردم سرشته را که راه
 خاطر جمع از سر زلفت می سیم
 بر زویش بلا شهاب زرق و برق
 یک بر شش زخم ترا جفت می سیم

شیت و سوا کلیم از وضع آن کرده اند

این نه میخواریت قصص روح منکیم

ز نور عشق چه بختگاه فغانم
 چو شمع کشته ازین با حواریانم

نهال سرکش کل یو فاولاد و
دو کی که ماکه ارکا عیسی کیم
متاع خانه دل خان عمارت
هزار سو کی که دم دی نشیند
که بوی و افتاد باز کشاید
درین چنین امید استان ندیم
خیال و سهران خاک استان ندیم
که در نماند که روی شمعان ندیم
کشت آنکه که خوف استان ندیم
عقیقت یار دل را نماند ندیم

کلمه سیاه جهان چهره است
بیشتر که گوشتان

جهت از رضا که من از این خدمت
خود بخم از امانت بیجان
هرگز از قوت مراوی عالم برود
همچو غم در دولت مرا آید نه
همچو یادگار غم در قضاوت
طالع را من فانیس از دستم
چون از کشتن گوهرم از دست
خانه را از دستم چون عیار
بکسر از دستم

بیکر نیکو طبع از نفاق کل
نشته ام تو را نم بودم شتم
لاف احمق که باور میکند از کل

اول جوان شدم که از اهل عالم شدم
 نه پدری که جای که با تو بخورم
 به بند که چون تو می از خود نهانی
 حصار بی شهر را تو بخورم
 ز اهل عقل خردا به بار که نشنیدم
 کن میخ زرقم دادم به جادوگر
 ز تو زرقم ز بارم عقل حادث
 بشدم دیوانه با خوشی از کس که زدم
 بجای که ای شرب بخوان تو بخورم
 چرا از خضره که قصه گویی ایام
 کسین با دیده پوشیده ایام بخورم
 زانیکه شستن بر جام زانیکه دارد
 که باز از نهر و توی که نازد سیرم
 نازد و جگر دلام با جباری از دنیا
 تمام هر خوشی که بکوی رود که دم

سلیمان از پرتو روشنی تیرند که گشتم
 دل آینه را هر چند با هم رو بروم
 همچو عینک سرگردان از چشم
 از آوازی خارج کس بر خجالت نکشیم
 بید آورن بقیام بدویش دم
 من بزم بزم از ضعف حیا افتاده ام

تیر و تخی پیش این بود که در جهان
آن نگهبانی بر کینک از دوشگاه دارا
اند که بمان بکار روی طلب بود مرا
خلعت آبیانی بود که از برف نشت
بمان نوازی نصیب گریه ام خود دریت
شیر ام بی شک لایحی بودیم

از بس که دخی خود حارم درین کیم
همچو نیم هر کلمی بر دار از دست کیم

از در جوی احمد دعت کده ام
بکشت نام از دست که تواند گرفت
ایتران پی و بر اساقی بکمر حارم
قد جان اساقی و خست سر از سرود
که نه در حد و دست اساقی شکست
دوره که نه در حد و دست اساقی شکست
حاکم یخت اساقی بکمر حارم
سخت تیر دست اساقی بکمر حارم

پیش باین

پیش باین بی آید که از ما خوش
بیکر بر سر و قد و شایعیت کرده ایم
بر سر جگست با پای سید بکیم
کر صبح کیم شایعیت کرده ایم

باین نام که از سایه اجتاب کیم
بکر بکری بی پیش این خوش نیت
شود بصیرت بخون کمال گرفت
سفید سر و این بی اجابت است
هرای هانزا کوس و شکست بکیم
که ام سوخته جبارت تاب نشما
ز سوز ناله بود جلد پیری شکست
پس عشق ز خاک وجود میا بکیم

بود کلیم که باز از نشان دهانها

برای بود پوی چند اجتاب کیم

جان کاهیم و خوش را داد کیم
با عالی مرا سر بخاک کیم

سید

نار

نار

نار

خدا کند جای بر سر آتش کند بسند
خواهم که جان با طران بخواهم
سر کشی عجب بیایم کرد است
دلدار در کنارم و در بر قفا کنم
از کبر دیده رفته در شب
خیز از خیار خواطر تا توانا کنم
یک بزم را بوی سخن است میگویم
چون شیشه بر کجا که حرف است اکتم
سامان خفتن با روز و شب نهانند
بیکار استم چو شمع اکتفا کنم
دارد یاس با هر دی قوت
زین یک و ابرار در حق راده کنم
تن را چو داس قناعت بر پروا
بجو قناعت پرین از لور یک کنم
شبهه کز آن سخن ستوان کلیم
کرازد کوی خانه با نهان کنم
که بوی نیست در سخن از غنایت

حیف آیدم که ز هر در آید

کسی نیم که بن حرف در گیرم
من ششم چو عجب که با در گیرم
چنان ز کوی طبع آید بهت من
که علم آید بگریند از در گیرم
مناق طبع چو شیری قناعت نیست
چو طبل کل فرم و خاک را سگر گیرم
بوقطع ز بهر آب قسم گیرم
اکرم چو جابل بر چون کهر گیرم
بچو خیمه زلی چشم او گیرم
ز یکش از هزاره خالی گیرم

مرا گرمی

مرا گرم روی رهنما زنی ماند
اگر عجب فتنه بر سر گیرم
سر عجب سلیمان فروغی آید
اگر چه پشت ندارم که ز سر گیرم
شوم زنی چو فلک که کوکب خدایا
بچرخ قوس دهم و اختر در گیرم
نعل خوش شرم لیک من بدو هم
که شک خانه کند از سر گیرم
کلیم بادل دیوانه که در را دست

چو زینا چون دل ز دست گیرم

موشکافان از انام زینا کرده ام
تا کمر او در میان زلف بدارم
نیستم و اضی که در کسینا ز سر هم
تا عیای سر عیدی را ز سر دارم
دیده خواش نه بدو تبا ساری
خاک کوی یاس چو ششم نگارم
باطن خلق دور و دوش و طایفه
عمر را جاسوسی انبای دنیا کرده ام
بی مکر و نود و چون دلش را دارم
کرب لعلش تک در یک سر دارم
شکی کار عقب دار و کشتش را دور
از دل شکسته از دیده در کار دارم
قاصد فصل چو این شد بجز ششم
جایی ما در سیه آتد ز غار دارم
هر که نهایی طلب ششم در یکانه
من نه چو خنای یکی شهما کرده ام
خانه صبا به دیوانه از ششم کلیم
نیست نه دیوانگی که جاسوس کرده ام

بیت

خدا

شمار

مرا گرمی

آدم از تو قلم چو شمع ضعیف کنم
 در جهان آن کس که غم خانه از این کنم
 کلام هرگز خزان از تیره روز بهماندا
 در دم آخر عجب کفر خانه روشن کنم
 کی بود که را پایم و اگر درم خوشتر
 او که میان دست بردم در آن کنم
 جایی چون غایتش میباید درم نمود
 من که کار وای جان درم که در آن کنم
 صورت قلاب باغی کج و از آن کنم
 رشته نیچ زاهد را چو درم نمود
 قطره از آنکس و غنیمت بکام برش
 احباب غایتش قوی چو درم نمود
 بطلان عالمه و کلام را که در آن کنم
 دل فرود آید و یک سبک بی غایده
 و چراغ خمره نفعی نیست که در آن کنم
 چون که اظهار است بکارش کلام
 خوشتر از قلم پاک بر این کنم

نمرا و از حرم نه لایق تاجه ام
 در خواب آید بی جلدی ویرانم
 فرقه از کتب محنت کینه خالی بود
 کز کار دستم ریخت بر سر خانه ام
 بلکه هرگز بریزم جام عشق خوشتر
 باورم ناید که بخواهند بمانم
 من بکشم و حق و محبت بود
 تیشه فراموش و باله بر پروانه ام
 فقر و آموختن از اجابت میکند
 سایه پستی بان بوار است و در عالم
 باکران سگاری

۲۶۱
 اندر اقبال نظر از ساد است

باکران سگاری و مدارا قلیت
 چون بر خیز خون میازم اردو عالم
 شعله بر خیزد از خرم بجای تو کلام
 میزد که از این پنهان سازنی نام
 کانی ز در کار شکر گرفته ایم
 خود را اگر بجاک برابر گرفته ایم
 کونی بر خیزد و از این بر طرف شد
 از یکد طرف بر دین بر گرفته ایم
 برداشکل خضر صیاد دیده ایم
 سر را زوق آن تیر گرفته ایم
 دریا که رسیده با از می مراد
 همچون هدف ز باد سحر گرفته ایم
 هرگز نشسته و دو شکایت نماند
 که هر شعور از حق هم در گرفته ایم
 ماضی گویم و حق نماند دوست
 صد بار خوانده و در آن گرفته ایم
 چون نام هرگز حق نبرد از دست
 کینه ایم و رسم طبع بر گرفته ایم
 دمان که در غم تو نهادیم بر جسک
 کوی پند و روزن جگر گرفته ایم
 بگذر کام تا بکنت تو جانکند
 این بند را در رشته کوه گرفته ایم
 تارده ایم در پس زانویم کیم
 جادو پناه بدست گرفته ایم
 در مطلق که وصف دانش کنم
 غبار میان چه قافیه آید کنم

کلام مایه ناز و دنیا دار
 اندیشه نیکوایه بر سر پیکر
 خورشید از نوایه بانیست
 چرخ پندار بانیست
 ای قند زده لب را نشانیست
 ای شوخ و شنگ بانیست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چون خود فروش سود ز خود
که خاک را بر زعفران کشم
خاموشی که خفتی ز ساکنان
که فرصتی که او را در زبان کشم
پرواز من بسر کشی کل نمیرسد
در سایه نهال که از شبان کشم
جان از کدام دهان که از دست
بگذار تا بوسی که از نشان کشم
در آتش چو شعله دار و دافیت
که ششم بدلی از جان کشم
خاشاک سیدم از شش خبر بدم
نه چو که در هر هی که در آن کشم
بر جوان را که کار که نمیرسد
آب ز خرم ما خنده آهوان کشم
جز منوایی تو ندارم که کلیم
چری که توشه سفر لاکان کشم
دلاکوی که گرفت به یکس خرم
که سکه دانه دانه شمار بوی سرم
اگر بشو و بانی بر سرم نیست
که خرابی و دانه ریش و دانه سرم
بوی بالی از شانی بر سرم نیست
چو طایر خشم که بریده پیش سرم
بروش خوشی و آرم که در سرم
بهاه توق با جو کبر سرم
بلخ و هر چو بی شانی سرم
ز در بید و آرم که سرم
خود چو خناری بر لقا ز سرم

زینک

زینک که چنان شوی و زینک
که در نظاره غمی پیچیده از نظرم
نیم چو صورت و ریش جادو
اباس فخرم که گشت زینک
اگر چه قرض من قفا عظم نبود
چو دام دار زنده است زینک
ز خاک ساری من چو دوزینک
اگر که کجاست بل کرد و آب زینک
که ملک مرصفت دوست تیر و ایام
طفیل احمد و محمود و یسیر و ام
اگر که کجاست کرم سنگ خاص
بسی است زینان حجت عظام
اگر که کجاست خاطر زنده است
چو لکوش مکتوب یسیر و ام
زینک نام چون نامه و انچه
هان هست که خوشدل کند پیغام
بجز قی و ارون ندیدم از طالع
همیشه رنگ بر طالع برده انعام
بصد کام درین شیطانی و ام
که غیر رخت میفاده است و در ام
کوچه آینه مهر زینک از صبحم
سنان شمع تابسته از شام
بر بزم عشم تم از لب بخند کشاید
زمانه خون سپا و دش خا و ام
بیاغی و در دیوار و در کار چو کل
همیشه مشط دست برد ایام
که کلیم از اثر خفت و از کون قفت
که بشود مشک لطف حنظل کاظم

بچاک دین نه مرهم می دانم / که راه رفیق صبر بر نماندم
 نه بسته است کسی راه چاره بر خشم / روی سیل چه بود اردر سراندم
 در اینجمن که کل وصل است بند خیر / سرالین که که را به پندم
 برود خید چو تران کنی حرفانرا / هر که بوی که دست ترا خاندیم
 شمار هر سر سویی تو دل گرم / همه بوی بیان تو در براندم
 یک نگاه هم را بخشم شمشیر / که دست نه افلاک بر خاندیم
 بهم هجیم تار دل و رک جانرا / که صید و خشی معنی بخاندیم
 سفر خور تو چار شد یک کجند / ز خاک غربت تر هم بر خاندیم
 برود خید و موس که کم خود آری / بخوش زینور از نقش بر خاندیم

کلیم نیت کشیش خاکی طلب

چو فصل سید از حرف مدعا اندم

طالع دارون برای کینه کشان / که چه بقدیریم خود را بر خیزان
 موری ادب که ما را تو اند صید کرد / چشم هم که از تکستان
 دیده که سیرا شد دل شعله مانده / خانه ویران کرده ما این کائنات
 دانه دام خلق نرسد کیتی نداشت / ما باید چه بار بزل و روان

فاطمه

خاطر آشفته ما هست چو زنگار / بر سر ایام و شمار پیشان
 ما دل را بچرخ چون تو فصل بار / روز اولی است که در میان
 از گشته گشتی ما آنگهی باورد / رشته ای موج را کش طوفان
 در صهار آهین غم خواهد راه کرد / رختی سینه کین ز چکان

خار کاز را بچشم کم بین یک کلیم

چاره رسم از کشتن کلیم

بقدیر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم مکر زده خورشید نثاردم
 از بهر تیر از نیش نام جانت / در زده و در جهان نفس ز یادم
 جنس من ز بار و این چرخ است / جوقی که نهادم در کعبه کرم
 از دامن صحرای جنون ستیابم / که اسکر و آیم دهد و آه سبا دم
 بقدیر ترا ز غم بدل ما نیام / هر چند که نایب تار خاطر شادم
 در کتب عشقت کلیم ورق فال / روشن شود بهر خط زخم سوادم
 از دست من آید چه خلق بکشند / چون نام بر حرف همه انگشت نهادم
 یک بقدر غل غمت من فرود کرد است / تا پاک نشد غم من بر باد نهادم
 در کسب کلیم اینده سخن که گفتم / از کار دل خود که غم کشادم

بهین نه در سفر اشعه تر نیلایم
 که در وطن هم گشته تر ز کردارم
 چراغش به لب سوختنم کز قوت
 تمام عین قطره آب سیرایم
 نه بر نهادن از سر گذشتن است
 بکشتن من گنج منج او و منج ایام
 نه بر مهر و زلفش و نه تر است مرا
 راه شوق عیان برغان سیلایم
 بهشت عشق کجای نه دلواشتم
 که تارم از کس جان من مضرایم
 مراد خط تو غفلت زبانه ناسمج
 زبان بر بند کز آفت ز سپردنم
 بهر دو جرم کس گشته کی زنی است
 کان بری کز نفس که دبا و کزایم
 اگر چنانچه نیم رو کار در یاد دل
 در آتش من کجاست تا دهر دی ایام
 زانکه آه که یار زبانه با کلیم
 همیشه آتش سامان سیل ایام

آستین کردید راکای که بالا نرفتم
 سبیل سیلاب جز در دریای نرفتم
 نیمه کاره شغلی می رانم از پیش
 دست آلوده ام از ترشیه بر پانفتم
 کی هوای کز غفلت ز سر بردن کنم
 من که طعن از دهر کردی به پانفتم
 در خط زبانی اگر خوش است بگوهرت
 رصفه کز آن خنجر ز تو شمانفتم
 دست بر زدنم از سر زان تو
 من که بخت پادشاهان و دینانفتم
 در گناه زبنت

در کنار تربت نامه عاشقان چنانند
 شیش می را که از مستی بخار ایام
 هم کینه و ساغر از خوشی طالع کلیم
 چون چاه آب کاسه خود را بهر دیا

مانگیه یاری هوادارند از ایام
 کاهیم و لی پشت بدو از ایام
 زین بایه پشت لوح جاری کلیم
 مطلق خار سره یو از ایام
 از بیم تو زمین دیده خنجر چیدایم
 ایام و سیله راه بکل از ایام
 و قیامت اجل کردی رنج نماید
 چار و خرمیم و پرستار از ایام
 از حوصله ما غم عالم بود پیش
 آن غم که بود حصه خوار از ایام
 و طینت با جذبه ابرام نباشد
 خایم و دلمان کسی کار از ایام
 تا چشم تو دیدم ندانست کشیدم
 ماطاف تبارد و چارند از ایام
 سر زنده و دکان کاسار جوت
 آراسته ایم که دستارند از ایام
 آن چنان بماند فلک پستی نیست
 زانکه که بر آینه ز کار از ایام
 چون شمع کلیم آتش می بخت
 بپاشش شمع می سرفراز ایام

تمام دردم درونی و دانی پنجم
 بچشم خویش در تو نمانی پنجم

برای دیدن لبس کلاه ضبط کنم
دی که راه روم پیش پانی بنم
اگر چه در صورت غبار چشم
ز غشوه های نسای پانی بنم
بر خشم اگر چه بس کار کشیک کرد
خوشم به کج کردی دو ای بنم
میان لشکر کلاه نفسا فل اد
یک نگاه دگر آشنایی بنم
برون میروم از خانه بهیچ آینه
اگر چه بدیم آینه دانی بنم
یک در دست از آنکس صاحب است
بفرگرد درین آسبایی بنم
دلیم بست تو دهم سبز تهم ل
فغان که دست دلی فرجایی بنم
کلیکم که همتی چون دیده شوم
بچشم خود لب بقای بنم
کو هر چه کرد در دست که افاده ام
سی طایع بین کباب و کاف افاده ام
صبح منم با شام منم
ای کام دل برین غمت سر افاده ام
بسیار منم که در کجای بنم
یکه کوی از دهنه شوق افاده ام
و چه بودی که زانم جان افادی
انجمنی که صحبت نادران جدا افاده ام
نقش از خوشن از ما را دهم
من رفتم بر خیم هر کجا افاده ام
با وجود کسی که در دادم کار
شهادت و زخم در پای افاده ام
کو هر شایم

کرده

کو هر شایم و شمع به قیامت
لیک از شایم که برای بی افاده ام
هرگز کم در بر هوای دانه کانی نبود
من دادم از چه در دادم افاده ام
من که کانی کانی با بودم کلیم
روزی که کانی دهم افاده ام
روزی که کانی دهم افاده ام
موی میرسم که کانی دهم افاده ام
اسک که دانی کانی دهم افاده ام
برسم هر جا که کانی دهم افاده ام
چشم من که کانی دهم افاده ام
از روی دانی کانی دهم افاده ام
فرصت شربت کانی دهم افاده ام
چون کانی دهم افاده ام
کلیب ترانیتانی کانی دهم افاده ام
چون کانی دهم افاده ام
ز دوش کانی دهم افاده ام
دختر کانی دهم افاده ام

دره و شش خورشید تابانم
خاری از نیک شدم که پنهان شدم
کل رویی که کشن بر پرده کیم
ابزار که به شک آمد خندان شدم
اندام هر دو در افش حکیم

صراطیغ پیروان شدم

کار پیش از کز آتش نیا میکنم
سکوه از بند روی افلاک نیا میکنم
چون بکوی خاک ری می کشم
تا هوای خستالین از سر و آ میکنم
ترک و جریدی که با ایام می خست
چون زشت اهل دنیا نیا میکنم
کار و دارا را از امر و زنجیر اندازم
هر چه از روز بایر که خود نیا میکنم
مگر ما سکو افلاک و کیم کردیم
شر ساری کیم از سر بالا نیا میکنم
بر کف خزل از نهانیم که در دلال
ما و غنای هر دو یک آشیان نیا میکنم
خواه هر خواه اهل هر کز کرداریم
جله را در کوچه زلفت پیدا میکنم

نیک نشینی است سلیمانم
دست بود افسر سلیمانم
دست چهل سال که می پدش
کهنه نشد جامه عریانم
نظیر کشتیم هر چه جام
اینه صورت حیرانم

نمی رفت

نمی رفت نظام جهان
از نق پیرو سائیم
خاک تو اضع ز ازل ریخته
دست قضا بر خط پشیم
روی نیاز از هم سو تا فتم
قبله نهضیده سلیمانم
بخت را خوش من اکنون
همی صدف باعث ویرانم
در دهن از روزه حرمان من
نیت جز انکشت پشیمانم

من رسوا شدم چون حکیم

نه مدانی و نه کاشانم

تا نرسود است بر اینده تا فتم
بگذارم بر باد اندم که بی پشوم
صورت از دیوار خواهد کرد کز آتش
با چن دیدگی هر جا که پیدا شودم
آتش ناکامی و دران بنور در
پشتر دل بر دارا وضع دنیا شودم
موج و دریا بی سبب بر جانی
نیستم چنان بر چنه جانم شودم
با آب خرو تازی بنموده و فتم
وقت مشایخ و جوانی چنان شودم
سازنی آنکس که بر تو ایم خارجست
کروا ز شرایم از ایم رسوا شودم
یکدم نیایی خود را تا شاپشته
رد و در هر کج آن آینه سپاسم
کس که از این چون بر آینه دالم کجاست
حسن شینی هر کجا از تو حدایت شودم

عشق که صورت از تو الهی داشت قطره ام چون کبریا زور آورد دریا شوم

عزت دیوانه نادر که تیرد کلیم

چند روزی بودم در محض کرامت

اشک زان رخ چون ماهیون بگشتم کانه چون جام لاله برون میگشتم

طالعی دارم که می افتد که در کار می سر و تیر بر آید با که برون میگشتم

اوردنی که چشمه چشم سرمه دار حسن و زینت رخ چون برون میگشتم

طاعتی که در کار خود جای بگشتم رو بوقت اشک زینتی برون میگشتم

باینده که برون در کار می نشیند کوشش در راه نفس چون برون میگشتم

اچون می دم ز دشمن هم در می گشت بخندد دل کار با خا برون میگشتم

جامه داره طالع می کشم از بر کلیم

بخت و راز از دست لاله و کون بگشتم

در جستجوی صلت آن مرد دایم کز فوق بچوشت نه بگشتم غار پایم

یکباری درضا ابائی که بگشتم بگشتم در این سحر که گشتم در دعا

تسلیه جان که در دم با خنجام فرمود اکنون بصدقه دل دریا به چو برون میگشتم

دلکش که خارش که تیرد کلیم خاکم بگر که دایم چون آبکم بهایم

ملک شاهی

تا ترشای بایسم بکاه ام نه سالم مستغنی از طبیبان اندوه سپردایم

از تاز به کاهن خود پیوسته تا بریدم با چکش فشارم کوئی که غار پایم

بر دانه اسیرم در برزم آفرینش هر شمع ریسانی شتابدار پرایم

بشمار غایش من پنهانی ازایش مشک که تیرد تخم شمشیری جلایم

از بس کلیم رفته در زیر بخت

بروستان گرام گرسایه بنایم

از هر طرف که نازند با صید بر برایم یکوشان غایتها که چهار برایم

هر چند از رحمت روی کنی بزند بهر شاخت مار از زور که سایه ایم

در دای که خورشید از تابش بخت میرا بجوی ایام سایه بین آیم

آن بی گشت از تویم ز جامه زنده نمیشد شمع روشن از چشم خوش آیم

احوال و کون از خبر زو شدت کای چو لغتایم که شمع صبحگاه ایم

که از ازل سیده ای بچون میبویم به چشم عاشقانم نه خاک ز کاه ایم

از استهای بالا بانی کنی ندایم بر تنم زهر سر نیزند کیا ایم

پی برکی بجز دکن و اسبک نند ما از پایا ایم هر چند بک کاه ایم

بار که ایم چنان و لیسکی کانیست بخون خویش دایم عید می کور ایم

میردیم از خود پا و راغش نشین دوق شهبانی کرداری بیابانین
 سرکش با هر که کردی رام و باین شعبدان از هر کار جوای کاین
 طرز وضع اهل دنیا بر سر آیدیت که زراخت خواهی ایام بیابانین
 صدر جگر کشا بشو اشتهایش همچو که از خاک بجای کاین
 شب چراغ افروخته ای با غلغله منزوی که مشی آساید هم شهابین
 کرد با لای تو ساقی جلوه نماید که در آغوش من که پهلوی بیابانین

ای که با کیمیای جوی وصل دست
 که ز باغ ایشین بر درو نهان

هسج کاری بری آید فرست در ز جگر نیت دامن ترا با جگر من
 مینماید با جانی با جانی که ز رویم کرد افشانی بر زرد من
 تیره روزانم با اختر طالعیت از گشت زلف زینا شیره جگر من
 بکسر خندم من که فکر کاسیت نعت الوان و غمهای رنگارنگ من
 با هم که خطری دارم ز همت کوشه در نایب جگر دنیا چشم کش من
 کام دنیا جیت نما کاشند مرا از آتش کس که کوشه با من
 شیشه خود که گوی آرد بکشد کس نکش من بجای کلام رنگ من

سحر کورت

سحر کورت اما ز کوی استانت بر شمع هم در نیم لای زانت
 نقاشی کشیده می و مشوق ماهه عجب کزنده رو داکو قیام زانت
 ز جوش کنگر ایشین زنی طالع که در فصل چمن سایدم ز جوش زانت
 نه آرایه خزان بود و نه بهار انجا بخار و آری خوش بود از ایشین
 دل جان صبر و طاقت حلیه نماید ره خوشوار بجران ز کوی زانت
 جیانی اتم کورت ل صبر و طاقت را بس شکل بود چون غزل زانت

تو خود در غمی که مرا گمان کشیده
 ترا کلمه کز من کنی کی توان

کار و دراجت جوهر ایشین سبیل مجور در معوره ویران ایشین
 پاکشیت تر کین کس نشاید کم کرد هر خور زار ظالم شمر خوان ساختن
 که طبع است لایم عیبی دم شود ایازدی در فقر خوش نهان ساختن
 ابر اگر از طینت اهل جان کشود قطره ساری را بدین راه بیکان ساختن
 ترک دنیا پیش این بهار کافیت چون کیش هندوان ناله ویران ساختن
 که به مارا اگر میرانی کشتن عاقر کینه بهار را غنچه خندان ساختن
 با همه قاجاری دار و نه راجت ما میتواند اگر کجایان فعلان ساختن

پس در دشت دانه ای نهاده ام
تا که با جارت بود و چراغان
در دشتان مست فرود آید
بود این خواهم بختان خاقان

هر دم تو سوار بزم شکار من
آتش نرنگان زین شکار من
کو تا که شسته از بهار شده امید
از یک درو کار که ز بهار من
پیرده که کشش چشم شکسته
یک کل رو که خنده ز بهار من
شد سینه پاک و سوزن بر کانی
چون شتر سرش نباید بکار من
صحرای خورشید که از فیض کرم
رویده سهره چون غره آبدار من
ز کاکه کرد ایند که در بغل من
از بس که در شغل غبار من
اینکه ای جام و توجیران خشتین
سازاران که گفتی بکار من
ختم کرد بهار با نعل طون است
دور از دست که علاج خار من

کرم است که بزم از سوزن کلیم

شعبه ارد که کداحه شد بر من

نه بین بر من بکل خندان من
یکه خار من آید امان من
بمن آید بر من جلف و جوت
رو در شب من بگو که گران من

نمی داند

نری رنج به نام پناه که روم
بانی بر کشی ای سر در امان از من
بختکم خوشی تیسیم بیکاه
میتوان بر بهر شیشه آل امان من
نیست بر من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود از طبع صیان من
که چه نورم دی خوشه را هم دارم
که بختم بود از ملک صیان من
است که پیوده بر اینم از دیده کلیم
کرد غم را شوخ شد طوفان من

کونای که جوان در جان بخت
بسی کل در روی صاف بخت
باز تو بست ساری بر ما بد ما
که هر که دو وایش نباید بر بخت
رقی که کشید که کاهی که کشایی
بمان شود نشاند چون با کرم بخت
بسی خوشی که ز کردی بخت
تمام عمر اگر ال بها خواهی بر بخت
ز روی بهر بر هم خسته ده دانه
چنین باید بی از روی فرم نظر بخت
رفیق از آن نرنگار خشم بخت
که در گوشش نشاند که بخت
سخن بخت جایت دانی اهل معنی را
ببین باشد کلیم از شایه با طرب بخت

سکندر مدعی بستی که نرنگار بخت

رو بهر را تو استی اگر بیکد بخت

ای صبا این که چاکر بمان برسان
شاد تو با زلف پریان برسان
بچن کرگزی ناله از من شنو
نقداره بر خاشاکان برسان
زاد را هم چون دیده ای نیست
بیر سارتری نرده برسان
تدل آید با و شود از رخ سفر
خضر را است تو خود را بپلا برسان
کمار خیا چو از سر سندی گز
پیراهن کمی تا سر مرگان برسان
بهرت که در پیش کشتی نیست
آتش داری کینه نستان برسان
یکدیگر ای بخت بری چاکر صم گنار
یکش صحرای زبیا بمان برسان
خون کر زیت طلاهن چاکر گنار
مد است باین دیده گریان برسان

نوبهار که کلیم نیمه افروخته پیش

تو هم هر کال سنگی گریان برسان

دلایار به جو خوشش امکن
درین ره کاری آخرش امکن
نوصیه عالم قدسی این نیست
کنده جانی رخوش امکن
دل آسوده را در خون فرو بر
بران سرخشان کافر کیش امکن
مکوه خاسپنی روی راحت
چو کل تبر بر روی نیش امکن
بران بستی که دارد و قصر شاهی
نظر از کلبه درویش امکن

که کوشش

بره کر پیش پای خود نه بینی
کنه بر عقل دور از پیش امکن
کر از قصیده داری خجالت
سرانشید او در پیش امکن
اگر سر مایه خوانم کم شد
دلایان لب شک بر پیش امکن

کلیم از کسر آن بهای سگون

نمک در یک سودا پیش امکن

پیشی خواجهی هر پند هر کزین
سر عیدی بادت دیو اکر تا کزین
در ره عصبان هم این ایتی نایز
بهر کز شطان خفی راه کوی کزین
رو زار خجلت بجا ایستاد
کر خوریدی شمع کوی کزین
عزت این خانه ولایتی نباشد
از برای کعبه دل شمع کای کزین
پا خوار در کاشی کج در دایست
دیده از دنیا چو بستی هر چو ای کزین
تأمانی از کزانی امید از حد عشق
از درون کانی اندرون کای کزین
کودرون بر زشتی از حد عشق
لب بند از کوه کس شای کزین
پادشاهان با برکت با عالم میکنند
با در عالم گذارد و خورشید بی کزین

دیده عای کلیم از دی عصبانتر بود

در طریقت بر شدت کرا و سکه ای کزین

بسیار که غم تا بچیدان کردن
چه فوق روزه دهد آینه را نشان کردن
ولا بکشتن حسن معاش بسیار
بقریب برادر آشنایان کردن
فقدان فراق اگر نکشتن شود
بجاست سگ و شگایت آستان کردن
قدایی است فریب آینه میری
مکوب هیچ فاعت بنیوان کردن
ترا چنان که سر در کج بکاشی
چو اناری بر دای آستان کردن
سبب بر عذر و درگاه ترا
رضای نیستی نهان آستان کردن
چنان که قصد خود کردیم و سارا
نشان کفر بودیست بر جهان کردن
زنا را بگویم که نکند از دل
مزد و جمل فروشان بهتر نمایان کردن

جفای خانه از بهر کشته کلیم
رسانه مشق منزل از باغبان

شعبیت بسیار در خانه و کردن
بی شک در چند روزه دارا و ادا کردن
هر چه که چنانچه خواهد بود خود آمد
یکش طلوعت بر روزه را خواهد
زنا عیدی بروی ساقی کار کشاید
بیکش از خوشی که توان کار بخش و کردن
سهم به کشیدن طالع را بکف بر سر
بیکدم آینه آینه با صفا کردن
نیایی تنی تر از من بخورای ساقی
زکوة نظری طالع را بیدار کردن
خار واده در چشم بگردانست عالم را
پاساقی که وقت شام باید روزه آرا

هر آنکه

بر آینه ای که از بهر روزه آینه
نیش آینه ای که از بهر روزه آینه
کردار ما بر دیر و روزی بر دنیا
چون که هر روز آینه و آینه
کجا که بهر روزه آینه و آینه
فردن ما را بهر روزه آینه و آینه

درین درمای بسیار کلیم از جن آینه
ز کارها و آینه ای که از بهر روزه آینه

بسیار که غم تا بچیدان کردن
این بود از نام آینه ای که از بهر روزه آینه
از غم آمد که کشته شد از بهر روزه آینه
در حق آن که کشته شد از بهر روزه آینه
که هر کس که بگوید که بگوید که بگوید
کم خرداری هر که بگوید که بگوید که بگوید
دعوی خمیدی که از بهر روزه آینه
ای که کشته شد از بهر روزه آینه
سخن و راحت را که از بهر روزه آینه
خار واده در چشم بگردانست عالم را

و بهایم چون فلان بود و پیوسته از آنست که می توان یکدیگر زد

انکہ حرف از ہم بدنامی نزد ما با کلام

نیکانی باشد شایع سحر و جادو

آری هشتاد و پنج آشتی باران
 همچون جاب سدا در دوازده باران
 یعنی بود بر بار بار قطره ای باران
 او کل کره کاشه شد گاهی باران
 بچشمه تیر خور و تیر جهان باران
 چشمه اجالانی که خوش نصیبان
 از بسکه مست از دهر و دوازده باران
 در خشکالی بنده شمع گاهی باران

ساقی می پریشان دارد کتیم و اضم

رحمنی تقاضا بہ چون عطائی ہاں

کمزار و جان بایران کز میان جان
کی از هر رشته است که کل جان
مروغش شوق فطرتی از دوزخ
که تو غم زان شب فرصت از آفاق
علاج مضطربان را می آید ز
با خون می آید ز آفاق جان

三

جیسے شہ میں عکبر و کاراوست

دکان کافروں کے رونق میں ہو رہی ہے اور

جوس این نامه را از ملوک و بستگان دارد

بنام ترک حشمت که ترکش به پیشوا

روزار خندلیم شام خون ریزانه خوشم

سکندر الفخری

سخن گوید که تا کی ز عرفیستان

اگر مردی خلیج سی خمار و کمان
 زنجون کم نرود سیاه در هم خوار
 زهر و دود شتی زرقه دوس کم نرود
 بجوی ستوانی ساخت کاشو خمار
 طریق زندگی اوستان بگریدان
 بهشتی جز آن گاه ده عالم بهشت
 دلا که رفیق دره عزت نیاید
 بود که رفیقیت این گزیده کردن

قدیم در کج سودای تزلزل از کوه
 بواجی سپای خیال زلف لیلی کن
 هوای سید و باداری از ساحل عشاق
 تبسم زشتی کن در زخم لبها کن
 ترا هر که گویند با دشمن مدارا کن
 هوای خست اردو را طبعی آن ای
 عینک که شهابش همراهی بخت کن
 اگر داری مایه جی تو را مبدان کن

زکریا در روز آید و با غلامی

کوه نوار کل داغ خور بار خور

سنة ١٢٠٠ واوله شهر ربيع الاول

کھڑا ہے اور اس کے ہاتھ میں ایک چوڑی لکڑی ہے جس سے اس نے اپنے

دران کو فرستاد خواجہ مسلمان

شماره پنجم

عربیستان

قدوم زنگنه که فرستاده است از این راه

بواد کی کہانی خیال زلف لعلی کن

هوای سرد و داری از صاحبان

بسم الله الرحمن الرحيم

زادگاه مگوستا و شمع مداران

هوای جنب اردواری بطریق اولی

مجلسه ششمین

کرداری و ماعی استوارام سداکن

مشو چون چرخ کمال خود کنان رخسار خود را
 گشت تقدیر سبکی در دلمان همرا کن
 اگر سودا بلند افشا دارین بقرص بشاید
 کلیم از این رخسار و یادگار در دلمان

پنجاه و دین و دل که در این دنیا
 غم جان و غمش از غم فانی
 کیاه و برق را با هم چو آتش
 بلا و درد با یکدیگر در دل گیرد
 در این دین که در این دنیا
 نهال حسرت با هم بهاری
 سبزه در کجای که در این دنیا
 چو درازا کشیده که در این دنیا
 کلید از نهال که در این دنیا
 غم از این که در این دنیا

نایب همه فغانندان بونیشتن
 از نسق شاه است احوال نایب نصرت
 چوای غم اداین ناتوانی آرد
 دلکش و کشا و خور بکار بستن
 عقد هر قیمت کرا قدر بستن
 کز فکس کس نیرد برهنه بستن
 از نسق کرا

از بس که بیهوده بود که دردت افزود
 آورد و رسای ای که بخت بدست
 در گوشه این در پنجاه کوه تیر تیر است
 داشت صحبت خلق با بدو را
 گشتی کزین بخت و کوهی هر سی تا رام
 روزی که در تیر تیرش فروی نمودن
 در ملک خاکساری دست اهل دلا
 دیا خیال و خوابت بی فوج باز دانا
 در صدر هر جم شد آسایش حقین
 آتشش نداد بدتر چشم بدست
 باشد کلام اگر چه بشنید دل و شکوف
 چون تو تیران دارد بدست چشمت

شکارگاه معانیست کج غفلت من
نه کاشن کام کند و حدت من
خداوند خاوه بر از زبان من بابد
خطا بنمود از بر صیغه تکرار من
زده گردنی جایی رسم بهشت خیال
که کم شود ره طی کرده کاه و حن من
چگونه معنی غیر بر کم معنی خویش
دو بار بر من از دست در طوق من
ز شو ق شاهد معنی هر چه بود است
براه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاک که هر قدر خود که بشیرت من
اگر بکاه و انتم رسم با وج کمال
کوه خورده تبه زده کرد
میان سکه توره و ده دست من

مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

کنن بخت کورست کرد سامانی
این چهار ناله که عزت من
این که دوسایم کلیم کوتاه است
خدا صیغه بر خسته ده قسمت من

بر تراز خورشیدند کار سخن
شبانه روز برار سخن
از نغمه های دیوار سخن
از نغمه های دیوار سخن
عیش کرسی بیند در زیر پای
تا کلبی چند دکلار سخن
منکر هر مذمت که هست
بر نغمه های دیوار سخن
به بار و بی هنر نوشته اند
چون تویدی جوطوار سخن
چون قلم از خویش برآوردش
سرس و اهد سر و کار سخن
غرق بحر حیرتم و ایلم کلیم
کونچه باین قدر و تودار سخن
غیر یارانی که مضمون میرند
کس نمی بینم خریدار سخن
بر دای ما جلال الدین است
از سخن سخن طلبکار سخن

دستی طبعش استاد مدنت
که نهم بر فرق دستار سخن

بالم از کلک فزادش کن
بر اوج قد و دایم کار فیض سامانی کن

بر کارها

بزرگ تر از بند و کار دانی کار می فید
دل مبار داری محکمت و پاسبانی کن
رضای خلق و خالق چون آن که بدست
سوار تو سن توفیق باش کار می کن
زبان عقیدت نور افلاص می
فکله هم صلا می زن جهان را می
زلف لطافت نهشته بر عالم افزونی
چهار ناله و همچون زبانشا می
بر اوج رفعتی هرگاه اقرار کردی
و عالم دوام حوت صاحبقرانی کن
رسوم مردی نو بس که یک چاکر گویم
بشکوفت نهشته در آن میانی کن
طلای پاسبان است و سیم پاسبان
چو روی خود فروشی با قدر دانی کن
زبان خیر خواهی بخیرین حسنه میگو
دل از خود شاد دارد در عالم سامانی

سخن اصحابی اصل سخن با قدر و آید
کلیم از پشت کمری عیار زبانش میانی کن

حسن اگر نیست صانع هم خواهد شد
چون ترا خواستش آید خواهد شد
از دم بخت سیر غلام بخت ناگوار
دل که از دست تو می رود بخت ناگوار
یکره از دستم در آن تو که آید
چون من بر سرم با عا خواهد شد
بشتر هر چند بکلام جهان چسبیده
بشتر از دست تو که آید خواهد شد
هر دوشده و از دست فنا کلید
بشتر از کار تو که آید خواهد شد

چون شتی خیرت کم بسیار ازین
داس آلودن خونم خونها خواهر
هر که گاهی اگر دانی چه منت کشی
کام دنیا بر تو کام نرود با خواهر
مرد و تا کوکب بخت بر آتش نرود
هر شتر که نجات آتش خدا خواهد
دستگیر از زبانش چه بگویند
هر که خایست در پای عصا خواهد
در هوا شمع رویت بجای دیده ما
هر تن فانیس بر این قبا خواهد

کر فلک زنگونه بر آتش سیکر و کلیم
وست ایام جهان چشم که خواهد

نهیست است نایان بجز زبان دیدن
کلی بجز در دیار باغبان دیدن
خبر کوی منزل بریده نامکشی
نمیوانی مسند بر آستان دیدن
خاندن کعبه دیده که بتوانی
بروشنای او سود و زبان دیدن
خاک کلفت او چشم را زبان دارد
همان دیده پوشیده توان دیدن
سایح قافله هستی آنچه هست
ولی تو که توانی کاروان دیدن
زنده و دوستی که هرگز نمرد
سگند دل شود از ترک دشمنان دیدن
تو که ناشن کنی چون گوئی آید راست
ز خاک بودی خود را بر آستان دیدن
غبار صاب که از تن رود بصید فقر
توان در این جسم روی جان دیدن

نظاره

نظاره دل پر خون بر خاک سینه کلیم
بود ز خنده دیوار گلستان دیدن

چرا که نامم گاری هر زمان برداشتن
دختر که بخواهد و دهم سن برداشتن
در کتاب صبح نرود از خانه که نرفت
سرو من هر که ز کمر از میان برداشتن
پنهانم آب بر دارم ز جوی که کشان
لیک شوم ز غلغله فلقان برداشتن
در بخت بردار ای شاه از آن حضرت
چون هدیه از هر که کار برداشتن
کو بخت ترا خود خط در راه نیست
آب که بود توان یک دران برداشتن
کریم شوم لایق به اشت تو نم فکند
یکم هم از خاک غبار برداشتن
صفت داری عشق بجای یک
کاستین توان چشم خوش نشان برداشتن
کافویان که گری نیست از جو سپهر
هر که کلیم بدین اباغبان برداشتن

بر باری چیست جور از دشمنان کلیم

در جهان پرور و نرود وستان

کس نمیکند که در در صبح سپهر
از تو چاک لیدرت متابی در ما سپهر
پتو و خشم قوی دارد که ما تدبیر
باز می افهم اگر در دارم از جا سپهر
شب بای صبر و دما چاکش چون آید
بجو شمع خلوت فانیس کلیم سپهر

اور توانه سببستان بار زلفه بیا
 در میان کایار که کم غنایه باغ
 نیست تار و پود راحت در لبا کایار
 سخت جانی بیکه از نملوی ماند و نه
 خرقه عیانی از دست جنون بپوشیم
 جامه پوشانیدن بجانرا مسلمان بود

گاه زبان از جنون شمع میگردیم

گاه چون فاونس می آید سرانما برین

نیاید تکل آه از سینه پر زخم برین
 دین محنت سر چون با لک و طاعت
 فلک جام مراد می گردید ازین
 غم افشای دایم نیست بفرش کسیدیم
 کلی باشن بیکه تعالی زنی بویشت
 بیکه غم اعلی است بیکه گاهی انقم
 نمیدانیم کیم از ضرورتی بود و شب

نعل

دوشندان ندارند دلبسته می برون
 آن نسا که بخش بکشدن از عالم
 از کعبین رنجش در نزد بیکه و صفت
 باغ فریاد می توان پیش بردن

همچون کیم یک یک با شمع می
 آگاه و غفلت بر شعله بکشد

تا کی خرم غم الایم جان بسته
 جمیع حاسم باید کمال اول
 یکدسته که دوران کبابی چنین
 اول جهان نهانشان بیکه کنگار
 این تن بر آید جان جلالین آتو
 لکه هرگز کشتن غایب را
 نقشه کاه صید و صیاد
 رقصه که گرد جانی دل
 شست و زاش می بکشد

هر که میفرستد کتبهای شسته

چون در گری در کف خورید کی گشت
سر زشته هر کار زنده کرد گشته
امروزه با قیون و فاقش سلامت
تری که زادت پیش کرد گشته
در راه طلب صحت این مرد دهنده
آهیم ز اثر اسکت ز تاثیر کرد گشته
راه دل و جان نمره او ز بنگاهی
یک ناله کار زنده و نغمه کرد گشته
خارم بگر گشته و داغ پسند
در دل چکل دلا گشته کرد گشته
و کوی چون کلبه مایه نشانت
کای و سدا ز خانه ز بگر کرد گشته

کیسه کار زنده و داغ تو دل کند
فلج بوشش زین بگر کرد گشته

ز آتش جان عشق هر گشته افروخته
و دود نقره از چون تپه سوخته
و بر چشم دکن کلن بگر گشته
و کش پروانه نیت شمع سوخته
و در وطن خود که زنده نیت
کی بگریزی رسد بوسه افروخته
مایه آرام دل چشم بوسه نیت
ای پیش سوخته باز نقره سوخته
شاید بایده ام سر پیوه ز چنگ
گرم نمره و دگر عاشق سوخته
و در جوی بوشش مئی سوخته است
چشم تو این حکمت از پیش سوخته
آه و آه و آه باز سر بوشش کلیم
بال پر رفته جان و کلاه

بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب

لبت بر کس و انیسو تبسم
سنگ روشن بخت و خرد کرد
چنگ سایه زبر و از منیر و ارجا
مرا بود زجا از زخم جو کس بریده
اگر زده اسیران خوشن شد که
چراست زلفش از وایت کرد
کسی که دین دزد و روشنی بخت
زمینل خاکی میدان بد کرده
زورس و بخت چو کفایتی نایاب بود
کتاب داده اگر شرح و یاد چیده
ز کلاه بی رنگی غزل چشم تو خوان
کس نبود سخی و جهان چاو چیده
باین طریق خرد از خود تیغ زبان را
که ربط حکم خود را ز کس کوی بریده

کلیم ناله مایه رسد بکوش خردش
کسی که زاری و ملامت زلف خود نشیند

آسان بوشش مایه کار افشاده
زلف آشفته بپایش جو کار افشاده
حسرت ناله که یکدم این چلای
که اگر تر خطا گشته شکار افشاده
هر ناله شمعین در کس و هر ناله
و ستم کار ز سر و مانده و بار افشاده
ناله کار کاغذ آتش زده و میماند
جایگاه آتش جوانان را افشاده
حسن بکوت یکدیگر عشق از نوبه
کل بخت لاله آتش کار افشاده
بجای زنده خود میکند آسان تاره
خواجانه دم که قسمها بشمار افشاده

بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب

۲۰
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

۲۰
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال
 که در این عالم همه بخت و اقبال
 در دستان خداوند است و اقبال

کندون نانی نیک داری
 بی نام هر مقام چاره سازی
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران

زیر چرخ بر خیزد و در خیزد
 دلم بر پایست از در چرخ
 یکستی که در خیزد و در خیزد
 صدای ایشان چرخه شنیده ام
 ز رخسار چرخ چرخه شنیده ام
 بر خیزد و در خیزد و در خیزد
 هم آن یکی که در خیزد و در خیزد

کلمه از دست ادم اختیار خانه دلها
 چنان که بخارم جای نهان کردن

و کشای بود آنچه ز صحرایای
 گوشه و کیم که از یاد خلاق بری
 اکبر نشا و تحسین عوای چرخوی
 کردی حد نظر از صورت و پیاپی

بهر آنکه از هر چه در خیزد
 بهر آنکه از هر چه در خیزد
 بهر آنکه از هر چه در خیزد

کندون نانی نیک داری
 بی نام هر مقام چاره سازی
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران

که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران

زیر چرخ بر خیزد و در خیزد
 دلم بر پایست از در چرخ
 یکستی که در خیزد و در خیزد
 صدای ایشان چرخه شنیده ام
 ز رخسار چرخ چرخه شنیده ام
 بر خیزد و در خیزد و در خیزد
 هم آن یکی که در خیزد و در خیزد

کلمه از دست ادم اختیار خانه دلها
 چنان که بخارم جای نهان کردن

و کشای بود آنچه ز صحرایای
 گوشه و کیم که از یاد خلاق بری
 اکبر نشا و تحسین عوای چرخوی
 کردی حد نظر از صورت و پیاپی

بهر آنکه از هر چه در خیزد
 بهر آنکه از هر چه در خیزد
 بهر آنکه از هر چه در خیزد

کندون نانی نیک داری
 بی نام هر مقام چاره سازی
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران
 که در این راه نام بران

۳۰۷
 من از دلش هم دل اندوهام
 می دردم من این فغانه نام
 بشنودش بماند تکیه ای
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام

چو بگویم که بگوشتی سرور گریه
 که ما را نیز در میدان کشتی حوالت
 ز بی برکتی ساق فغانه من غیر از
 بجز بلبلانده آشیا را که در سایه
 کل خواره است آتیه کرد در دست
 بودیت بود او شب حیران چشم گریه
 که از بیکای فغانی کمر خورده ایست
 هزارم عقده پیش آمد برافراست
 درین دایه سرای اندیم می
 بگردان کرد مهر پوشان جان
 که امشب بزم زلفت دیده ام خواب
 بر سر سگ طفلان تن بپایه پوشیده
 جنون خلوت زخارا ده مهر دیده
 چو دگر نشینیش کل در گوشه
 نشسته منفعل از خویش چون قناره

پسند از گریه آتش نمی بوی چو میزند
 کلید از آتش جوان تغافل می برم حاجت

و لازمه فعل محنت جلا نمیکری
 ز نوح استک سبای صفا نمیکری
 غمان گشتی نفس را بر راه افسوس
 بگیر و فکر مکن از دانا نمیکری
 بکار خیر زبیری نشسته و هنوز
 بغیر کردن مینا عصا نمیکری
 گمان قامت تو کوشه بکار سانه
 طریق راست چه تر خطا نمیکری
 در آسپاسی پر استخوانت آرد
 هنوز توشه راه فنا نمیکری

پسند از گریه آتش نمی بوی چو میزند
 کلید از آتش جوان تغافل می برم حاجت
 پسند از گریه آتش نمی بوی چو میزند
 کلید از آتش جوان تغافل می برم حاجت

در این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 بشنودش بماند تکیه ای
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام

چو از شیر بوسه هاشام نمیکری
 بجز ششم خبر از هیچ جا نمیکری
 سکوت جایزه دار در چو نمیکری
 سکوت جایزه دار در چو نمیکری

حکیم بگوید فقر و حصیر این عجیبست
 چه آتشی تو که در بویا نمیکری

بد این خلق از رواج باطل و
 که در پای خیال مر زمان سیر بهم
 بر جوس این طعنه می آید که در راه
 عاقبت پیر این کلایا سیر در رفت
 خلوت دل صفا قاره شد از راه
 نیست همچو این کمال از شرف رفت
 میتوان داد او اثر تر ز خارا آنکه داد
 چاره سازد کند هر جا چو چو رفت
 شمع ز آهین ابیهای تو میافتی کلیم
 چون جوس بود که آ

در این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 بشنودش بماند تکیه ای
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام
 می دردم من این فغانه نام



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۴
شماره ثبت: ۱۳۰۴
تاریخ ثبت: ۱۳۰۴

براه او چه در بایم نه دینی و دنیا
زمان را چشم چون خورشید می دارد
بنام چشم دافت از چشم میانی
پایان از آب که در دم از چشم میانی
بسیار از بر می می کشد روان
یک ساله چشم می کشد روان
بسیار از چشم می کشد روان
کلمه از خانه می کشد روان

بسیار از چشم می کشد روان
تو کی بر صفت می کشد روان
بنام چشم می کشد روان
سر خجسته شرم کرده که آن می کشد روان
بسیار از چشم می کشد روان
بسیار از چشم می کشد روان

نعلی



۱۴۳۷

